

صحنه‌ی اول: شیوا

[در یکی از اتاق‌های خواب آهسته باز می‌شود. شیوا با احتیاط و ترس وارد صحنه می‌شود.]

شیوا: [از دم در] کسی این‌جا نیست؟

[شتابان به سوی تلفن می‌رود. شماره‌ای می‌گیرد. صدای یک زن از آن‌سوی خط شنیده می‌شود. این صدا به وضوح از باندهای صدای صحنه شنیده می‌شود.]
صدای زن: الو، بفرمایید.

شیوا: لطفاً گوشی رو بدین به آقای ارشیا.

صدای زن: اشتباه گرفتین.

[شیوا دوباره شماره می‌گیرد.]

صدای همان زن: الو، بفرمایید.

شیوا: روزنامه ایران امروز؟

زن: بله.

شیوا: می‌خواستم با آقای ارشیا صحبت کنم.

زن: شما با کدوم بخش کار دارین خانوم؟

شیوا: اتاق سردبیر.

زن: این‌جا اتاق سردبیر نه. ولی ما این‌جا آقای ارشیا نداریم.

شیوا: آقای ارشیا سردبیر روزنامه ست.

زن: سردبیر روزنامه آقای ارشیا نیست. ما اصلاً توی این بخش شخصی به نام

ارشیا نداریم..

شیوا: گوشی رو بدین به سردبیر لطفاً.

صدای زن: شما بالاخره با آقای ارشیا کار دارین یا با سردبیر روزنامه؟

شیوا: با آقای ایرج ارشیا، سردبیر روزنامه.

صدای زن: آقای ارشیا سردبیر این روزنامه نیست خانوم.

شیوا: لطفاً زود تلفن رو وصل کنید به اتاق سردبیر.

صدای زن: الان وقت ندارند صحبت کنند. اگه پیغامی دارین بفرمایید.

شیوا: من همسرش هستم. تلفن رو وصل کنید به اتاقش.

صدای زن: [با خنده] یه چاخانی بگین که بشه باور کرد خانم. من صدای همسر

سردبیر رو می‌شناسم.

شیوا: [با خشم] اسم شما چی‌ئه؟

صدای زن: چه کار به اسم من دارین؟

شیوا: گوشی رو بدین به خانم مرزبان.

صدای زن: خانم مرزبان دیگه کی‌ئه؟

شیوا: گوشی رو بدین به منشی سردبیر.

صدای زن: [با خنده] گفتم که، منشی سردبیر منم خانم.

شیوا: شما از کی منشی سردبیر هستین؟

صدای زن: من بیش‌تر از این وقت ندارم با شما سر و کله بزنم.

شیوا: این تلفن لعنتی رو وصل کن به اتاق شوهرم، من به کمک احتیاج دارم.

صدای زن: ببین خانم، شما الان تلفن روزنامه رو بی جهت اشغال کردین. من منشی سردبیرم که الان باهاتون صحبت می‌کنم و دارم به تون می‌گم شوهر شما آقای ارشیا سردبیر این روزنامه نیست.

شیوا: از کی؟

صدای زن: من چه می‌دونم از کی.

[صدای گذاشتن گوشی از آن سو. شیوا درمانده گوشی را می‌گذارد. دوباره شماره

می‌گیرد.]

صدای یک مرد: الو؟

شیوا: الو. اطلاعات روزنامه‌ی ایران امروز؟

صدای مرد: بله.

شیوا: اسم سردبیر روزنامه چی ئه آقا؟

ص مرد: آقای بهزادی.

شیوا: از کی این آقا سردبیر شده؟

ص مرد: یکی دو سالی می‌شه.

شیوا: خدای من!

ص مرد: چی فرمودین؟

شیوا: آقا، من با آقای ایرج ارشیا کار دارم، اما نمی‌دونم توی کدوم بخش کار

می‌کنه؟

ص مرد: یه لحظه گوشی دستتون باشه.

[نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.]

ص مرد: الو.

شیوا: الو.

ص مرد: ما این جا آقای ارشیا نداریم.

شیوا: مطمئنید؟

ص مرد: جزو کارکنان ثابت این جا نیست.

شیوا: خدای من!

ص مرد: چی گفتین خانوم؟

شیوا: سردبیر این روزنامه بود.

ص مرد: به هر حال الان اسمشون توی لیست کارکنان ثابت این جا نیست.

شیوا: خدای من.

ص مرد: امری نیست؟... الو؟

[شیوا به سرعت شماره‌ای دیگر می‌گیرد.]

صدای یک زن: الو.

شیوا: ببخشید، انگار اشتباه گرفته‌م. [دوباره شماره می‌گیرد.]

صدای همان زن: الو.

شیوا: ببخشید، منزل آقای خرسند؟

صدای زن: نه خانم، اشتباه گرفتید.

شیوا: ببخشید. [باز هم شماره می‌گیرد.]

صدای همان زن: الو.

شیوا: ببخشید، من شماره 651440 رو می‌گیرم اما هر بار اشتباه می‌افته.

صدای زن: شما شماره رو درست گرفتین؟ با کی کار دارین؟

شیوا: با برادرم. این شماره‌ی تلفن برادرم‌ئه.

صدای زن: شما؟

شیوا: من شیوا هستم.

صدای زن: شماره رو به شما اشتباه دادند.

شیوا: [شمرده می‌گوید] شماره‌ی 651440؟

صدای زن: بله. شاید هم برادر شما قبل از ما این‌جا زندگی می‌کرده، نمی‌دونم.

شیوا: شما از کی این‌جا زندگی می‌کنید؟

صدای زن: هفت هشت ماه می‌شه.

شیوا: فکر کنم اشتباهی شده خانم. من شماره 651440 رو می‌گیرم.

صدای زن: اصلا شما شماره رو اشتباه نمی‌گیری خانم. این شماره همین‌جا ست.

651440 شماره همین‌جا ست. اما منزل برادرتون نیست. گوش کن خانم، من

مریضم، اعصاب هم ندارم. نمی‌خوام باز هم این‌جا زنگ بزنی و...

شیوا: من واقعا عذر می‌خوام. به خدا قصد مزاحمت ندارم. آخه، این شماره تلفن

برادرم‌ئه. به‌خدا من همین دیروز با این شماره با برادرم حرف زدم.

صدای زن: خانم، چند بار بگم این‌جا منزل برادرتون نیست.

شیوا: ببخشید.

[زن گوشی را می‌گذارد. شیوا حیران و درمانده گوشی را می‌گذارد. بسیار ترسیده

است. شیوا با تعجب به سکه‌ها و چند اسکناسی که روی میز است نگاه می‌کند

و روزنامه‌ای را که روی میز پهن است ورق می‌زند. کاملاً گیج و حیران است.

شماره‌ای می‌گیرد.]

صدای یک مرد: الو؟

شیوا: ببخشید آقا الان چه سالی ئه؟

صدای مرد: بله؟

شیوا: ممکن ئه به من بگید الان چه سالی ئه؟

صدای مرد: نرگس تویی، پدرسوخته؟

شیوا: نه، آقا. من همین جوری شماره رو گرفتم و الان حتی یادم نیست چه شماره‌ای

بود. می‌خواستم بدانم الان چه سالی ئه؟

صدای مرد: تو دلت می‌خواد چه سالی باشه عزیزم؟ هر چی تو بگی.

شیوا: آقا، خواهش می‌کنم به م بگو الان چه سالی ئه.

صدای مرد: سال 59.

شیوا: واقعا؟

صدای مرد: ما رو گرفتی جیگر؟ خوش مزه‌گی بس ئه دیگه. من نشناختم.

[صدای چرخش کلید از در. شیوا گوشی را می‌گذارد. جمشید می‌آید تو.]

جمشید: به! به! شیوا خانوم!

شیوا: تو کی هستی؟ جلو نیا!

جمشید: اسمم جمشید ئه، اما همه صدام می‌کنند جیمی.

[جیمی به سوی او می‌رود.]

شیوا: جلو نیا. [جیمی همچنان دارد به او نزدیک می‌شود.] گفتم جلو نیا.

[جمشید نعره‌ای می‌زند و شیوا از ترس جیغ می‌کشد. صحنه خاموش می‌شود]

| در تاریکی صحنه صدای یک فیلم سینمایی شنیده می‌شود. نور صحنه روشن

می‌شود. |

صحنه: جیمی

[صدای همان فیلم ادامه دارد. شیرین از تلویزیون آن فیلم را تماشا می‌کند. جیمی

دارد کتابی می‌خواند.]

جمشید: [با فریادی حاکی از هیجان] من آدم جذابی هستم.

شیرین: خفه شو جیمی. ترسیدم.

جمشید: ایناهاش، این تو نوشته پشه‌ها فقط آدم‌های جذاب رو نیش می‌زنند. [از

کتاب می‌خواند.] دیوید باتلر حشره شناس دانش‌گاه فلوریدا اعلام کرد: پشه

تصادفا بر روی بدن انسان نمی‌نشیند بلکه قربانی خود را انتخاب می‌کند. [

می‌بیند که شیرین دارد تلویزیون تماشا می‌کند و به خواندن او توجه ندارد.

خطاب به دیوار یا شیئی دیگر به صدای بلندتر به خواندن ادامه می‌دهد.] پشه

به کمک بوی بدن انسان، افراد جذاب را از افراد غیرجذاب تشخیص می‌دهد و

بدین ترتیب لذیذترین طعمه را انتخاب...

شیرین: تمومش کن دیگه جیمی، من دارم تلویزیون تماشا کنم.

جیمی: همین جور که داری فیلم تماشا می‌کنی گوش بده.

شیرین: نمی‌تونم در آن واحد دو کار بکنم.

جیمی: چرا نمی‌تونی؟ مثل این‌که من بگم چون فرمان ماشین دستم‌ه، نمی‌تونم

دنده عوض کنم. نمی‌تونم با مسافرها حرف بزنم.

شیرین: جیمی، می‌شه لطفا بذاری این فیلم رو تماشا کنم. من می‌دونم که تو آدم

جذابی هستی عزیزم.

[جیمی گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره‌ای می‌گیرد.]

یک مرد: الو؟

جیمی: کوفت!

[تلفن را قطع می‌کند و شماره‌ای دیگر می‌گیرد.]

مردی دیگر: الو، بفرمایید.

جیمی: برو بابا تو هم!

[تلفن را قطع می‌کند و شماره‌ای دیگر می‌گیرد.]

یک زن: الو؟

جیمی: الو، سلام.

زن: سلام، بفرمایید.

جیمی: حال شما خوب‌ه؟

زن: متشکرم. شما؟

جیمی: اسمم جمشید‌ه، اما همه صدام می‌زنند جیمی.

زن: با کی کار دارین؟

جیمی: ببخشید. می‌خواستم یه سوالی از شما بکنم.

زن: بفرمایید.

جیمی: متشکرم. می‌خواستم بدونم پشه‌ها شما رو نیش می‌زنند؟

زن: مزاحم نشین آقا؟

جیمی: به خدا من مزاحم نیستم خانم. [شیرین به طرف جیمی می‌رود] من الان

دارم یه کتابی می‌خونم به اسم درباره حشرات نوشته‌ی دیوید باتلر. توی این

کتاب صفحه‌ی پنج نوشته شده پشه‌ها فقط آدم‌های جذاب رو نیش می‌زنند.

حالا سوال من این‌ه که پشه‌ها شما رو هم نیش می‌زنند؟

زن: آره، خیلی نیش می‌زنند. شما رو...؟

[شیرین گوشی را می‌گیرد و گوش می‌دهد. گوشی را می‌گذارد روی تلفن.]

شیرین: این زنیکیه کی بود تو بهش زنگ زدی؟

جیمی: من چه می‌دونم کی بود.

شیرین: داری بهم دروغ می‌گی جیمی.

جیمی: ازت نمی‌ترسم که بخوام بهت دروغ بگم.

شیرین: دیگه این کار رو نکن جیمی. من ناراحت می‌شم.

جیمی: فکر می‌کنی من ناراحت نمی‌شم که تو تلویزیون رو به من ترجیح می‌دی و

به حرف من گوش نمی‌دی؟

شیرین: خیلی خب، بخون برام.

جمشید: [از کتاب می‌خواند.] دیوید باتلر حشره شناس دانش‌گاه فلوریدا...

شیرین: این‌ها رو که قبلا خوندی جیمی.

جیمی: اعلام کرد: پشه تصادفا بر روی بدن انسان نمی‌نشیند بلکه قربانی خود را انتخاب می‌کند. پشه به کمک بوی بدن انسان، افراد جذاب را | با دست به خود اشاره می‌کند | از افراد غیرجذاب | با دست به شیرین اشاره می‌کند. | تشخیص می‌دهد و بدین ترتیب لذیذترین طعمه را انتخاب می‌کند. این حشره به سراغ افرادی می‌رود که سرشار از کلسترول و ویتامین ب هستند، یعنی من. این حشره می‌تواند از فاصله چهل مایلی بوی خوش انسان جذاب یعنی من رو تشخیص بدهد. هنگام بازدم، دی‌اکسید کربن و سایر گازهای بودار از بدن انسان در هوا پراکنده می‌شود. این بوی اشتهای انگیز یعنی من به پشه خبر می‌دهد که غذای لذیذی در آن حوالی هست. [برای خود تندخوانی می‌کند و به شکل نامفهومی چند جمله بعدی را می‌خواند.]

شیرین: تموم شد عزیزم؟

جیمی: نه، ادامه داره. اما تو انگار دلت می‌خواد تلویزیون تماشا کنی.

شیرین: نه، این فیلم رو که از دست دادم. بخون. ولی امروز من رو باید ببری سینما.

جیمی: رو چشم.

شیرین: خب، بخون.

جیمی: [از کتاب می‌خواند.] فقط پشه‌های ماده روی بدن انسان می‌نشینند و نیش

می‌زنند. پشه‌های ماده در دوران بارداری خود برای مکیدن خون روی بدن

انسان می‌نشینند. گوش می‌دی؟ نوشته پشه‌های ماده نیش می‌زنند. نر جماعت

معرفت دارند خانوم. معرفت دارند. مطمئن بودم پشه‌های نر همچین کاری

نمی‌کنند.

شیرین: پس پشه‌های نر چه کار می‌کنند؟

جیمی: پرواز می‌کنند.

[نور صحنه کلیدی خاموش و صدای فیلم هم قطع می‌شود. لحظه ای بعد نور

صحنه روشن می‌شود.]

جمشید: [از روزنامه می‌خواند.] چه‌گونه فولاد آب‌دیده شد.

شیرین: کدوم سینما؟

جمشید: ریولی و شهر تماشا.

شیرین: دیگه.

جمشید: بوفالوی سفید. با شرکت چارلز برونسون. سینما نیاگارا.

شیرین: دیگه.

جمشید: بریم تماشای یه فیلم کمدی. شش ژاندارم فضول‌باشی با شرکت لویی

دوفونس. [از روزنامه می‌خواند:] فیلمی خنده‌دار برای همه‌ی خانواده‌های

محترم که اگر ده بار آن را ببینند باز کم است. سینما شهر قشنگ.

شیرین: [هم‌زمان با جیمی که دارد از روزنامه می‌خواند:] نه. نه جیمی. بقیه‌ش رو

بخون. گفتم نه جیمی.

جمشید: به من می‌گن غیرتی با شرکت فرانکو نرو. سینما شهر فرنگ.

شیرین: نه.

جمشید: شب روی شیلی.

شیرین : کجا؟

جمشید : ولگرد و خشن با شرکت ژان پل ...

شیرین: شب روی شیلی کدوم سینما بود؟

جمشید: دیانا

شیرین: همین رو بریم ببینیم.

جمشید: من حوصله فیلم‌های سیاسی رو ندارم. امکان نداره پیام برای تماشای این

فیلم.

شیرین: خواهش می‌کنم جیمی.

جمشید: حالا که این قدر خواهش می‌کنی، باشه.

[نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود .]

صدای مرد: تو دلت می‌خواد چه سالی باشه عزیزم؟ هر چی تو بگی.

شیوا: آقا، خواهش می‌کنم بهم بگو الان چه سالی نه.

صدای مرد: سال 59.

شیوا: واقعا؟

صدای مرد: ما رو گرفتی جیگر؟ خوش مزه‌گی بس نه دیگه. من نشناختمت.

[نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود .]

[صدای چرخش کلید از در. شیوا گوشی را می‌گذارد. جمشید می‌آید تو.]

جمشید: به! به! شیوا خانوم!

شیوا: تو کی هستی؟ جلو نیا!

جمشید: اسمم جمشید ئه، اما همه صدام می‌کنند جیمی.

[جیمی به سوی او می‌رود.]

شیوا: جلو نیا. [جیمی همچنان دارد به او نزدیک می‌شود.] گفتم جلو نیا.

[جمشید نعره‌ای می‌زند و شیوا از ترس جیغ می‌کشد. شیرین و شیدا سراسیمه

خود را به آستانه در می‌رسانند.]

شیرین: [از خوش‌حالی فریاد می‌زند.] شیوا!

شیدا: شیوا، عزیزم!

صحنه: هستی

هستی: سهراب!

سهراب: [از بیرون] بله.

هستی: بیا دیگه. دوربین آماده ضبط ئه.

سهراب: نمی‌شه من نباشم.

هستی: اه! من می‌خوام تو رو معرفی کنم. بیا.

سهراب: خیلی خب. اومدم.

[هستی دکمه ضبط دوربین هندی‌کم را فشار می‌دهد و می‌رود روبه‌روی دوربین

می‌نشیند.]

هستی: سلام مامان. نامهت رو خوندم. خیلی خوش‌حالم که می‌شنوم به اون‌جا

عادت کرده‌ای. از این به بعد هر از گاه فیلم می‌فرستم براتون از وضعیت خودم.

خوشحالم که دیگه مجبور نیستم براتون نامه بنویسم. این کار خیلی بهتر از نامه نوشتن ئه. من اینجوری راحتترم. اول بذار شما رو از کنجاوی دربیارم و این آقای با شخصیتی رو که کنارم نشسته معرفی کنم. سهراب یکتا، شوهرم. بله. بله. من باز هم ازدواج کردم. بیشتر از یک ماه ئه که با هم ازدواج کرده‌ایم. حالا سهراب خودش با شما حرف می‌زنه.

سهراب: سلام. من...خب، من نمی‌دونم چی بگم. به هر حال...ما با هم ازدواج کردیم. خیلی دلم می‌خواد ببینمتون و ...

هستی: شغلت رو بگو عزیزم. سهراب نویسنده ست مامان.

سهراب: من برخلاف هستی ترجیح می‌دم براتون نامه بنویسم. دیگه نمی‌دونم چی باید بگم.

هستی: خیلی خب مامان، یه سورپریز دیگه هم دارم برات. سهراب جان می‌ری بیاریش. [سهراب از صحنه بیرون می‌رود.] مامان، هیچ لزومی نداره نگران من باشی. به خدا من خوشحالم. خوشبختم. من مطمئنم که دل‌ت می‌خواد ببینی توی چه جور خونه‌ای زندگی می‌کنم. به موقعش من دوربین رو برمی‌دارم می‌برم به همهی اتاق‌ها که وضع خونه زندگی مون رو ببینی. [سهراب همراه کودکی یک تا دو ساله وارد صحنه می‌شود.] سلام! سلام! مامان بزرگ! سلام مامان بزرگ. سلام. می‌بینی چه قدر ناز ئه مامان؟ عروسک من ئه. این خانوم کوچولو دختر سهراب ئه از همسر قبلیش که متأسفانه بیمار شد و فوت کرد. دیگه لزومی نداره من بچه به دنیا بیارم. خودت می‌دونی که چه قدر می‌ترسم. خوشبختانه سهراب هم از من بچه نمی‌خواد. اسم شناس‌نامه‌ای این دخترخانوم خوشگل نسرین ئه

ولی ما می‌خوایم توی خونه صدایش کنیم دنیا. آخه اگه بچه‌ای به دنیا می‌آورد، تصمیم داشتیم اسمش رو بذارم دنیا. خب، می‌رسیم به خونه. عزیزم، با مامان بزرگ بای‌بای کن. بای‌بای! بای‌بای مامان بزرگ! بای‌بای! مامان، من یه آهنگ آماده کرده‌م که می‌ذارم گوش کنی. همین جور که داری اتاق‌ها رو تماشا می‌کنی، به این آهنگ هم گوش بده. یه آهنگ مخصوص شما. ضبط رو روشن می‌کنی سهراب؟ [سهراب ضبط را روشن می‌کند. هستی هندی‌کم را در دست می‌گیرد که اتاق‌ها را نشان بدهد. نور صحنه خاموش می‌شود. در تاریکی صحنه فیلم کوتاهی از خانه‌ی سهراب روی دیوار ته صحنه پخش می‌شود.]

صحنه: 1359

سهراب: هستی، تو وقتی به سال 59 فکر می‌کنی، اولین چیزی که یادت می‌آد چی‌ئه؟ مثلاً من درگیری‌های خیابانی و بمب‌گذاری و اعدام یادم می‌آد. خب، تو اولین چیزی که یادت می‌آد چی‌ئه؟ وقتی یکی می‌گه سال 59، اولین چیزی که یادت می‌آد چی‌ئه؟

هستی: حجاب. فکرش رو بکن. تا قبل از سال 59 خیلی از زنها بدون روسری و حجاب بودند. همه‌ی ما بدون روسری می‌رفتیم مدرسه. من تا مدتی نمی‌فهمیدم چرا همه چیز عوض شد. نمی‌فهمیدم چه طور ناگهان همه‌ی زنها پذیرفتند حجاب داشته باشند.

سهراب: من یادم نه اولین باری که مادرم با حجاب از سر کار برگشت خونه، من واقعا

در نگاه اول نشناختمش. فکر کردم یه زن غریبه اومده توی خونه.

هستی: من هم هیچوقت یادم نمی‌ره اولین باری که خانم معلم ادبیات فارسی مون با

روسری اومد مدرسه. این خانم فقط و فقط مینی‌ژوپ می‌پوشید. هیچوقت از

مینی‌ژوپ بلندتر چیزی نمی‌پوشید. تا این‌که بالاخره یه روز با حجاب اومد مدرسه.

من داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم.

سهراب: آره، یادم نه برای من هم عجیب بود. همون زن‌هایی که می‌دیدیم همیشه با سر

و وضع لخت می‌اومدن بیرون، از یکی دو ماه بعدش با حجاب می‌دیدیم‌شون. خب،

دیگه چی یادت می‌آد از سال 59.

هستی: یه سری اسامی یادم می‌آد و یه سری کلمه.

سهراب: مثلاً؟

هستی: مستضعف.

سهراب: خب، دیگه؟

هستی: استکبار.

سهراب: یه وقتی بذار هر چی از سال 59 یادت می‌آد برام بنویس.

هستی: داری نمایش‌نامه‌ی جدیدی می‌نویسی؟

سهراب: آره.

هستی: من هم توش بازی دارم؟

سهراب: آره.

هستی: چند تا نقش زن داره؟

سهراب: سه تا.

هستی: اسمش چی نه؟

سهراب: خداحافظ تا نمی دانم چه وقت.¹

[نور می رود و می آید. هستی از روی کاغذی می خواند.]

هستی: بخونم؟

سهراب: بخون.

هستی: امپریالیسم. استکبار جهانی. امام خمینی. آیت الله طالقانی. شریعتی. بازرگان.

بنی صدر. منتظری. مسعود رجوی. بسم الله القاسم الجبارین. شروع جنگ.

چریک های فدایی خلق. پاک سازی. اعدام. انتقام های شخصی. یادم نه یکی از

همسایه های ما که ارتشی بود توی اون شلوغ پلوغی ها که هر کی اسلحه داشت،

یکی که باهاش دشمنی داشت، اومد زنگ خونه ش رو زد، این ارتشی بدبخت اومد

در رو باز کرد، یارو با اسلحه تق زد کشتش. اگه یادت باشه انقلابی بودن یه

جوړایی مد بود. همه حرف های سیاسی می زدند. یادم نه دیوار اتاق برادرم پر از

عکس خواننده ها بود. اما همین که انقلاب شد، همه ی اون عکس ها رو انداخت دور و

جاشون عکس شهدا و انقلابیون زخمی رو چسبوند. یادم نه که من از دیدن اون

عکس ها حالم بد شده بود. همه شون با سر و صورت خونین و لت و پیر. اون

روزها هر جا می رفتی این عکس ها رو می دیدی. روی دیوار کوچه و خیابون، توی

¹ در اجرای این نمایش به کارگردانی محمد یعقوبی قطعه ای بالا به صورت فیلم در تاریکی صحنه پخش می شد و صداهای ضبط شده ی هستی و سهراب روی تصویر دور تند از سهراب به گوش می رسید. دور فیلم در آغاز معمولی و سپس تند می شد. در این تصویر سهراب سرگرم نوشتن بود و دوربین هندی کم هستی دزدکی از او فیلم می گرفت تا زمانی که سهراب متوجه دوربین می شد.

تابلوی مدرسه. خب، ادامه‌ش: صادق خلخالی. سرقت مسلحانه از بانک‌ها. عوض شدن اسم خیابون‌ها و مدارس. عوض شدن پول. ملی شدن بانک‌ها. صف‌های طولانی نفت. فیلم‌های پارتیزانی. روزنامه‌ی انقلاب اسلامی. چند تا هم شعار که روی دیوار می‌نوشتند یادم اومد که نوشتم.

سهراب: بگو.

هستی: نان، مسکن، آزادی. لیست ساواکی‌ها را منتشر کنید. این هم الان یادم اومد که روی دیوار با خط درشت نوشته بودند روزنامه‌ی مردم را بخوانید. یکی دیگه زیرش نوشته بود: خواندیم، چرت بود. چند تا سرود هم یادم اومد که نوشتم. [می‌خواند:] هوا دل‌پذیر شد گل از خاک بردمید/ پرستو به بازگشت زد نغمه‌ی امید. برپاخیز از جا کن بنای خاک دشمن. دیو چو بیرون رود فرشته درآید.

سهراب: [می‌خواند:] ایران ایران ایران / رگبار مسلسل‌ها.

هستی: [هم‌زمان با سهراب می‌خواند:] به لاله‌ی در خون خفته / شهید دست از جان

شسته.

صحنه: وقتی تو خواب بودی

جیمی: شاه دررفت ...

شیوا: بابا کجاست؟ زنگ زدم خونه‌ی شهرام ...

جیمی: الان حکومت دیگه سلطنتی نیست. جمهوری ئه. یعنی دیگه شاه نداریم. الان

رئیس حکومت یه آقای روحانی ئه.

شیدا: [هم‌زمان با دیالوگ بالای جیمی، بلافاصله پس از پرسش شیوا] شهرام با زن و

بچه‌ش رفته امریکا. بابا رو هم با خودش برد. اه، جیمی می‌شه ساکت شی من

حرفم رو بزنم؟

شیرین: بابا می‌خواست تو رو هم با خودش ببره، اما تو که بیدار نمی‌شدی بری

گذرنامه بگیری.

شیدا: امشب زنگ می‌زنیم امریکا خبرشون می‌کنیم که بیدار شده‌ای.

شیوا: ایرج کجا ست؟

شیرین: یکی دو ساعت دیگه پیداش می‌شه.

شیوا: شما خیلی عوض شده‌اید.

شیدا: عزیزم سه سال از وقتی که تو آخرین بار ما رو دیدی می‌گذره.

جیمی: [بلافاصله پس از این‌که شیوا می‌پرسد: ایرج کجا ست؟] ولی کاش بیدار بودی

و می‌دیدى چه خبر بود. مردم ریخته بودند توی خیابون شعار می‌دادند مرگ بر

شاه. [خنده‌کنان:] شاه گریه‌ش گرفته بود.

شیرین: شهبانو فرح هم گریه‌ش گرفته بود.

جیمی: ولی شاه بود که یه مشت خاک ایران رو هم با خودش برد نه شهبانو فرح.

شیوا: خدای من! یعنی چه که من سه سال خوابیدم؟!

جیمی: خب، احتیاج به خواب داشتی دیگه. لابد کسر خواب داشتی.

شیدا: توی این سه سال خواب هم می دیدی شیوا؟

شیوا: چیزی یادم نمی آد.

شیرین: من خیلی وقت ئه که منتظر همچین روزی هستم که بیدار شی ببریمت بیرون.

این قدر دلم می خواد قیافهت رو ببینم وقتی با تعجب به همه چیز نگاه می کنی.

جیمی تو رو خدا همین حالا ببریمش بیرون بگردونیم. خیلی دلم می خواد قیافه ی

بهت زده ش رو ببینم. بین عزیزم اصلا تعجب نکن وقتی توی خیابون می بینی

همه ی زنها حجاب دارند.

شیوا: برای چی همه حجاب دارند؟

جیمی: اه! انقلاب شده دیگه. در مشروب فروشی ها رو بسته اند. خواننده ها هم همه

در رفتند. هر کی می خواست بره یه مشت خاک ایران رو با خودش برد. همین ابی

هم یه مشت خاک با خودش برد. چیزی نمونده بود خاک مملکت تموم شه.

شیرین: [هم زمان با دیالوگ بالای جیمی] الان حکومت اسلامی ئه عزیزم. برای همین

دیگه هیچ زنی حق نداره بی حجاب بره بیرون. ابی که تو اون قدر دوستش داشتی

رفته امریکا. اگه الان بریم خیابون از تعجب شاخ درمی آری. اسم بیشتر خیابون ها

عوض شده. تنهایی نباید بری جایی. ما رو می بری بیرون جیمی؟

شیوا: این جا خونه ی کی ئه؟

شیرین: خونه ی خودمون ئه. خونه ارزون شد، ما تونستیم این جا رو بخریم.

جیمی: [هم زمان با دیالوگ بالای شیرین] صاحب این جا هم از اون هایی بود که یه

مشت خاک ایران رو برداشت و در رفت.

شیوا: [به شیدا] تو چهت ئه شیدا؟

شیدا: خوش حال م که بیدار شده‌ای.

جیمی: شیوا.

[شیوا به سوی جیمی برمی‌گردد اما جیمی بی‌آن‌که حرفی بزند به او خیره شده است]

شیوا: بله؟

جیمی: همین جور به م نگاه کن. می‌خوام سعی می‌کنم تشخیص بدهم شبیه چه جانوری

هستی.

شیرین: جیمی، الان که موقع این حرف‌ها نیست.

جیمی: پشت قیافه‌ی هر آدم یه جانور پنهان‌ه که شماها نمی‌تونین تشخیص بدین اما

من که جانورشناسم، در جا تشخیص می‌دم.

شیرین: لاقط درست و حسابی بیوگرافیت رو بگو. [جیمی همچنان به شیوا زل زده

است] جیمی توی دانش‌گاه داشت جانورشناسی می‌خوند. انقلاب فرهنگی شد

دانش‌گاه‌ها رو بستند.

جیمی: حالا هم دارم با ماشین مسافركشی می‌کنم. خب مگه چی‌ه؟

شیرین: کسی که چیزی نگفت.

جیمی: همین جور به م نگاه کن.

شیرین: اول بگو خودت شبیه چه حیوونی هستی جیمی.

جیمی: الاغ. از یک نظر هم شبیه سگ. میان این دو تا حیوون در نوسانم.

صحنه: شیدا

[شیدا گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره‌ای می‌گیرد. یکی از آن سو گوشی را

برمی‌دارد.]

صدای ایرج: الو؟

شیدا: الو. سلام.

صدای ایرج: سلام. چه طوری؟

شیدا: می‌شه یه خواهشی ازت بکنم ایرج؟

صدای ایرج: جانم. بگو.

شیدا: یه مدتی برو خونه‌ی خواهرت زندگی کن.

صدای ایرج: چرا؟

شیدا: یه مدتی دلم می‌خواد هم‌دیگر رو نبینیم.

صدای ایرج: یعنی چه مدتی؟

شیدا: نمی‌دونم. یه ماه یا دو ماه.

صدای ایرج: تو حالت خوب‌ئه؟

شیدا: منظورت چی‌ئه؟

صدای ایرج: منظورم این‌ئه که مطمئنی تصمیم درستی گرفته‌ای؟

شیدا: اگه دوست نداری بری، لازم نیست طعنه بزنی.

صدای ایرج: مگه من چی‌گفتم؟ من فقط...

شیدا: اگه دلت نمی‌خواد بگو نه. رک بگو دلم نمی‌خواد.

صدای ایرج: می‌رم. تنهات می‌دارم.

شیدا: مرسی. خداحافظ. [گوشی را می‌گذارد. در اتاق قدم می‌زند. سپس می‌رود

گوشی تلفن را برمی‌دارد. شماره‌ای می‌گیرد.]

صدای ایرج: الو؟

شیدا: الو، سلام.

صدای ایرج: سلام.

شیدا: چه خبرها؟

صدای ایرج: خبری ندارم.

شیدا: می‌تونم یه خواهشی ازت بکنم عزیزم؟

صدای ایرج: بگو.

شیدا: می‌شه یه مدتی بری خونه‌ی خواهرت زندگی کنی؟

صدای ایرج: تو حالت خوب نیست‌ها.

شیدا: منظورت چی‌ئه؟

صدای ایرج: منظورم همین‌ئه که گفتم. حالت خوب نیست.

شیدا: به جای طعنه زدن بگو نمی‌رم.

صدای ایرج: شیدا تو معلوم‌ئه چیه‌ئه؟

شیدا: من دلم می‌خواد یه مدت تنها باشم.

صدای ایرج: تو یه بار همه‌ی این‌ها رو بهم گفتی، ازم خواستی برم خونه‌ی خواهرم،

من هم گفتم باشه؟

شیدا: کی؟

صدای ایرج: دو دقیقه هم نمی‌شه.

شیدا: آها.

صدای ایرج: یعنی چی آها؟ تو واقعا یادت نبود که بهم زنگ زده‌ای؟

شیدا: فکر کردم فقط خیال کردم که باهات حرف زدم. فکر نمی‌کردم واقعا باهات

حرف زده باشم.

صدای ایرج: خودت می‌دونی چی داری می‌گی؟

شیدا: من گاهی وقت‌ها این جور می‌شم. یه کاری می‌کنم اما بعد مطمئن نیستم اون

کار رو کردم یا این که خیال می‌کنم اون کار رو کردم. حرفی می‌زنم اما بعد

مطمئن نیستم اون حرف رو زدم یا فقط خیال می‌کنم اون حرف رو زدم. یا

حرفی نمی‌زنم ولی فکر می‌کنم اون حرف رو زدم.

صدای ایرج: تو ازم خواهش کردی برم خونه‌ی خواهرم، من هم گفتم باشه.

شیدا: مرسی. دوستت دارم.

صدای ایرج: حالا دیگه من نگران شدم. این اولین باره که همچین رفتاری ازت

می‌بینم. قبلا بهم نگفته بودی این جور خیالاتی می‌شی.

شیدا: پیش نیومده بود. وقت‌هایی که عصبی هستم، این جور می‌شم.

صدای ایرج: چرا عصبی هستی؟

شیدا: نمی‌تونم بگم.

صدای ایرج: من باید بدونم.

شیدا: باید؟ من نمی‌خوام تو بدونی.

صدای ایرج: این حرفت دیگه اذیت می‌کنه. چرا نمی‌خوای بدونم؟

شیدا: نمی‌تونم دلیلش رو بگم.

صدای ایرج: ولی من می‌خوام دلیلش رو بدونم.

شیدا: ایرج تو وقتی پيله می‌کنی واقعا از دستت عصبانی می‌شم. خودت خوب

می‌دونی چه رفتارهایی عصبانی‌م می‌کنه اما باز هم اون جور رفتار می‌کنی.

بعد می‌پرسی چرا عصبانی شدم؟ وقتی بهت می‌گم نمی‌تونم بگم، نمی‌خوام بگم.

دل‌م می‌خواد من رو درک کنی.

صدای ایرج: چرا عصبانی هستی شیدا؟ بگو تمومش کن عزیزم.

شیدا: شیوا بیدار شده.

صحنه : نظم ناشناخته

شیرین: یه جوری می‌گی پیش اومد که انگار دو تا آدم نبودین. انگار داری درباره

اتفاقی حرفی می‌زنی که بین دو تا حیوون افتاده که فصل جفت‌گیری شون

رسیده بود و نمی‌تونستن خودشون رو کنترل کنن. انگار دو تا آدم نبودین که

می‌تونستن فکر کنین و ببینین چه نسبتی با هم دارین.

شیدا: من فکر می‌کنم ما مثل دو تا آدم طبیعی رفتار کردیم. یک زن و مرد طبیعی که

مدتها توی یه خونه تنها بودیم، خب، یواش یواش به هم علاقه‌مند شدیم. در

همچین وضعیتی طبیعی‌ئه که اتفاقی بین دو تا آدم طبیعی بیفته. من مدتی از

ایرج واقعا مثل یه خواهر زن مراقبت کردم، اما یواش یواش حس کردم ازش

خوشم می‌آد. حس کردم دوستش دارم و بعد حس کردم اصلا خواب طولانی

شیوا بی‌حکمت نبود. تو به نظم ناشناخته اعتقادی داری؟

شیرین: مزخرف تحویل من نده.

شیدا: مزخرف نیست. اعتقاد من نه. من ایمان دارم نظم ناشناخته‌ای بر دنیا حکم فرما

ست، یا دست‌کم در زندگی خودم این نظم ناشناخته رو بارها حس کرده‌م.

مدتی که شیوا خواب بود فرصتی بود برای من و ایرج که هم‌دیگر رو بهتر

بشناسیم. فرصتی شد که بفهمیم هم‌دیگر رو خیلی درک می‌کنیم. حس کردم

اصلا من می‌بایست با ایرج ازدواج می‌کردم نه شیوا.

شیرین: تو خجالت نمی‌کشی داری این حرف‌ها رو می‌زنی؟

شیدا: نه. من و ایرج هم‌دیگر رو دوست داریم.

شیرین: تو به طرز وقیحانه‌ای داری خودت رو توجیه می‌کنی. الان واقعا ازت بدم

می‌آد. یه لحظه فکر می‌کنم اگه من یه مدت طولانی خوابیده بودم، لابد تو با

جیمی روی هم می‌ریختی.

شیدا: اگه من با آدمی مثل جیمی صد سال هم توی یه خونه تنها باشم...

شیرین: هوی!

شیدا: بیخشید.

شیرین: به هر حال بین تو و ایرج گه هر چی که بوده باید تموم شه. به ایرج بگو بیاد

خونه. شیوا نگران‌ش نه.

شیدا: من و ایرج با هم ازدواج کردیم.

شیرین: مزخرف نگو.

شیدا: دو ماهه که ما با هم ازدواج کرده‌ایم.

شیرین: این که امکان نداره. این که اصلا ممنوعیت قانونی داره. هیچ مردی نمی‌تونه

شوهر دو تا خواهر... ایرج شیوا رو طلاق داده؟

شیدا: آره، و با من ازدواج کرد.

[نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.]

شیرین: الان برای من نه تو مهمی نه اون ایرج گه. من فقط و فقط الان نگران شیوا

هستم. یه لحظه خودم رو می‌ذارم جای شیوا. یکی دو سال خوابم می‌بره و

بالاخره یه روز بیدار می‌شم می‌شنوم که یکی با جیمی ازدواج کرده. کی؟

خواهرم. من حتما دیوانه می‌شم. تو حتما باید از ایرج جدا بشی.

شیدا: نمی‌تونم.

شیرین: [با فریاد] یعنی چی که نمی‌تونی؟ تو باید از اون مرتیکه ی گه جدا شی.

شیدا: گفتم که. نمی‌تونم.

شیرین: چرا نمی‌تونی؟

شیدا: برای این که ازش باردارم.

شیرین: چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو.

شیدا: من از ایرج باردارم.

شیرین: خداوندا! دیگه حالم داره ازت به هم می‌خوره شیدا.

شیدا: ببین...

شیرین: دهن‌ت رو ببند.

شیدا: شیرین تو...

شیرین: خفه شو. حال من ازت به هم می‌خوره.

شیدا: این جور می‌باشم با من حرف نزن. هر نوع استرس و برخورد بد با من برای بچه‌ها

ضرر داره.

شیرین: فقط به ایرج بگو جلوی چشم من آفتابی نشه، وگرنه می‌دونم باهات چه کار

کنم.

شیدا: ایرج تقصیری نداره. من ازت خواستم باهام ازدواج کنه.

شیرین: اون می‌تونست بگه نه.

[نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.]

شیدا: من می‌خواستم بچه‌ای از خودم داشته باشم، داشت سی سال می‌شد.

می‌خواستم پیش از این که سی ساله بشم، بچه داشته باشم، بچه‌ای که خودم به

دنیا آورده باشم، از بطن خودم به دنیا اومده باشه. پاره تن من باشه.

بزرگش کنم. کسی رو که نقش من درش هست، پاره‌ای از تصویر من، ادامه

زندگی من. و البته حاصل رابطه با مردی که دوستش داشته باشم. داشت

سی سال می‌شد و من می‌خواستم پیش از این که سنم از مرز سی ساله‌گی

بگذره، بچه‌دار شم، اما هیچ کسی که آدم حسابی باشه به من پیشنهاد ازدواج

نداده بود.

شیرین: برای این که به طرز احمقانه‌ای سخت‌گیر بودی.

شیدا: خب، من هیچ وقت چندان میلی به ازدواج نداشتم. ازدواج کردم فقط برای این که

بتونم بچه‌دار شم. فقط برای این که توی این کشور نمی‌تونم بدون ازدواج بچه

داشته باشم. اگه می‌شد بدون این که ازدواج کنم بچه‌ای به دنیا بیارم که مثل همه

بچه‌های دیگه از حقوق اجتماعی برخوردار باشه، شاید هیچ‌وقت ازدواج نمی‌کردم. اما سرنوشت همچین بچه‌ای این‌ئه که از بدیهی‌ترین حقوق اجتماعی محروم می‌شه. نمی‌تونه شناسنامه‌ای داشته باشه، از من ارث نمی‌بره، مردم به چشم دیگه‌ای به‌ش نگاه می‌کنند. وقتی فهمیدم باردار شده‌ام، اون هم از مردی که دوستش دارم، ازش تقاضای ازدواج کردم، اون هم پذیرفت. الان هم به محض این‌که بچه‌م به دنیا بیاد و شناسنامه‌ای داشته باشه که اسم ایرج توش به عنوان پدر ثبت بشه، اگه ایرج بخواد از من جدا شه و باز با شیوا ازدواج کنه، من اعتراضی نمی‌کنم. من فقط می‌خوام بچه‌م از تمام حقوق اجتماعی مثل همه‌ی بچه‌های دیگه برخوردار باشه. فقط تا وقتی که بچه‌م به دنیا می‌آد شوهرم باشه، بعدش اگه بخواد طلاقم بده و با شیوا ازدواج کنه، بکنه دیگه.

[نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.]

شیدا: خب، ما دیگه امیدی نداشتیم شیوا بیدار شه.

شیرین: کاش شیوا همچنان می‌خوابید نه؟

شیدا: نه.

شیرین: چرا دیگه؟ دل‌ت می‌خواست شیوا همچنان می‌خوابید. اصلاً بعید نیست که

آرزوی مرگ خواهرت رو هم کرده باشی. این‌جور که دارم می‌بینم، از تو بعید

نیست.

شیدا: شیرین، تو داری بدترین وصله‌ها رو به من می‌چسبونی...

شیرین: آها، تو خیلی پاکی. ببخشید. من دارم اشتباه می‌کنم. اصلاً تو کار اشتباهی

نکردی. من امل‌م. اصلاً غیرعادی نیست که یکی با شوهر خواهرش روی هم

بریزه، بعد مغزش رو شست و شو بدهد که خواهرش رو طلاق بده، اون وقت خودش با شوهر خواهرش ازدواج کنه. اصلا غیرعادی نیست. اصلا غیراخلاقی نیست. به خدا موندهم به جیمی چی بگم؟

شیدا: چه ربطی به جیمی داره؟

شیرین: یعنی چه؟ من پیش اون آبرو دارم. این حق من نه که پیش شوهرم سربلند باشم، دل من می خواد جلوی شوهرم همیشه سربلند باشم و به خانوادهم افتخار کنم. همین که جیمی بفهمه آبروی خانوادهم پیش خودش و فامیل هاش رفته.

شیدا: خب، حالا چی؟ من چه کار باید بکنم؟

شیرین: از من می پرسی؟

شیدا: اگه به کمک تو احتیاج نداشتم که دیگه این موضوع رو برات تعریف نمی کردم. به کمکت احتیاج دارم دیگه.

شیرین: من کمکی نمی تونم بهت بکنم. گندی رو که زدی خودت باید درست کنی.

شیدا: اصلا خودم بهش می گم. من هیچ اشتباهی نکردم.

صحنه: موزیک برای او

[شیدا دارد به موسیقی گوش می دهد. یک موسیقی ملایم و آرامش بخش. جمشید

دارد با شیوا حرف می زند. تماشاگر صدای آنان را نمی شنود. فقط صدای

موسیقی را می شنود. در صحنه ی بعد ما این قطعه را بار دیگر می بینم، اما از

زاویه دید جمشید و شیوا. شیرین به سوی تلفن می رود و گوشی را برمی دارد.

کمی که صحبت می‌کند، با تردید به شیدا و شیوا نگاه می‌کند. شیدا هدفن را از

گوش برمی‌دارد]

شیدا: با من کار دارند؟

شیرین: ایرج‌ئه.

[شیوا برمی‌خیزد و می‌رود گوش را برمی‌دارد.]

شیوا: الو. سلام. تو کجایی؟... دو روز‌ئه. تو کی می‌آی؟... نمی‌تونی زودتر بیای؟

چرا یه جوری هستی؟ یه جور خاصی حرف می‌زنی. چی‌ئه؟ [با خنده]

خوش حال نیستی که من بیدار شده‌ام؟ دلت می‌خواد باز هم برم بخوابم؟... آها،

آها. باشه. منتظرم. [گوش را می‌گذارد. سنگینی نگاه دیگران را حس می‌کند. به

اتاق خود می‌رود. شیدا هدفن را بار دیگر به گوش می‌گذارد و ما صدای

موزیک را می‌شنویم. جیمی و شیرین دارند در گوش با هم حرف می‌زنند.]

صحنه: آخوندک‌های ماده

جمشید: من امروز یه مطلبی خوندم و خدا رو صد هزار مرتبه شکر کردم که

حشره نیستم. واقعا که مادینه‌ها موجودات خطرناکی هستند. حشرات ماده

قوی‌تر از نرها هستند و نرها رو می‌خورند، یک جور عنکبوت هست به اسم

اپيروس...

شیرین: تو باز هم یه گوش بکر گیر آوردی جیمی؟

جمشید: خودش زبان داره، اگه نخواد بشنوه بهم می‌گه، مگه نه؟

شیوا: آره.

جمشید: آره. اسمش اپیروس ئه. اپیروس نر وقتی که به قول معروف هوس عشق‌بازی می‌کنه، قبل از نزدیک شدن به ماده از ترس برای خودش یک راه در رو درست می‌کنه و بعد با ترس و لرز و پر از تمنا می‌ره سمت خانم اپیروس. گاهی پیش می‌آد که خانم اپیروس اصلا فرصت نمی‌ده که آقاهه کار خودش رو بکنه، خانم در آن واحد آقا رو قورت می‌ده و می‌خوره، ولی اگه خانم دل و دماغ عشق‌بازی داشته باشه، شروع می‌کنه به عشوه‌گری و شرم و حیا و از این لوس‌بازی‌ها و نر احمق هم سرمست از شهوت دنبالش می‌کنه و بالاخره خانم خودش رو تسلیم می‌کنه. شاخک‌هاشون رو با مهربانی به هم می‌زنن، به هم دل می‌دن و قلوه می‌گیرن، اما همین که کار تمام می‌شه، ماده که قوی‌تر از نر ئه خودش رو می‌ندازه روی نر و با ظرافت تمام نر رو می‌خوره. البته اگه آقاهه زرنگ باشه زودتر عقب می‌کشه و از راهی که برای نجات خودش درست کرده می‌زنه به چاک. اما خب، چند روز دیگه از سر ناچاری روز از نو. آخوندک‌های ماده وحشت‌ناک‌ترن. پدر سوخته‌ها می‌تونن با هفت تا نر پشت سر هم عشق‌بازی کنن و همه‌شون رو هم یکی بعد از دیگری می‌خورن. گاهی وقت‌ها آخوندک نر وقتی داره با ماده نزدیکی می‌کنه، هم‌زمان آخوندک ماده داره جلوی بدن نر رو می‌خوره. حشرات نر خیلی وضع غم‌انگیزی دارن.

خدا رو صد هزار مرتبه شکر که حشره نیستم.

[صدای زنگ تلفن. شیرین گوشی را برمی‌دارد.]

شیرین: الو، بفرمایید... سلام. بله... شما؟... نه، گوشی.

[با تردید به شیدا و شیوا نگاه می‌کند.]

شیدا: [هدفون را از گوش خود برمی‌دارد.] با من کار دارند؟

شیرین: ایرج نه.

[شیوا برمی‌خیزد و می‌رود گوشه‌ی را برمی‌دارد.]

شیوا: الو. سلام. تو کجایی؟ ... دو روز نه. تو کی می‌آی؟ ... نمی‌تونی زودتر بیای؟

چرا یه جوری هستی؟ یه جور خاصی حرف می‌زنی. چی نه؟ [با خنده]

خوش حال نیستی که من بیدار شده‌ام؟ دلت می‌خواد باز هم برم بخوابم؟ ...

آها، آها. باشه. منتظرم

[شیوا گوشه‌ی را می‌گذارد. سنگینی نگاه دیگران را حس می‌کند. به اتاق خود می‌رود.

شیدا هدفن را بار دیگر به گوش می‌گذارد. جیمی و شیرین در گوشه‌ی با هم

حرف می‌زنند. صدای آن‌ها از باندهای صحنه به وضوح شنیده می‌شود. تمام

دیالوگ‌های بعدی این صحنه درگوشی ست]

جمشید: به ش می‌گین ماجرای ایرج رو یا خودم بگم؟

شیرین: اه! به تو چه ربطی داره؟

جیمی: یعنی چی؟ گناه داره.

شیرین: در هر صورت تو حق نداری دخالت کنی.

جیمی: حالا چرا این روزها این قدر موسیقی گوش می‌ده. قبلاها اهل این حرف‌ها

نبود.

شیرین: به خاطر بچه‌اش.

جمشید: یعنی چه به خاطر بچه‌اش؟

شیرین: دکترش بهش گفته جنین از چند ماهه‌گی همه چیز رو حس می‌کنه. موزیک آرامش‌بخش گوش می‌دهد که بچه رو از همین حالا تربیت کنه.

صحنه : اوراشیما

شیدا: یه شب مهتاب که اوراشیما طبق معمول برای ماهی‌گیری به دریا رفته بود، دختر دریا او رو دید و عاشقش شد. دستش رو گرفت و کشید توی آب. وقتی رسیدند ته دریا، ماهی‌گیر با التماس گفت: خواهش می‌کنم اجازه بده برم خشکی. من زن و دو تا بچه دارم که چشم به راه من هستند. دختر دریا گفت: اوراشیما، تا بخواهی بهت مروارید می‌دهم. فقط پیش من بمان. اوراشیما گفت شیوا، من باید واقعیتی رو بهت بگم. من و ایرج با هم ازدواج کرده‌ایم. اون خیلی منتظرت موند بعد طلاق داد و با من دختر دریا هر چه اصرار کرد بی فایده بود. تا این‌که گفت خواهش می‌کنم دست‌کم همین امشب رو پیشم بمون. اوراشیما پذیرفت. روز بعد که اوراشیما بیدار شد و می‌خواست راهی خشکی بشه، دختر دریا به عنوان هدیه جعبه‌ای از گوش ماهی گوش کن شیوا، من باید واقعیتی رو بهت بگم. من و ایرج با هم ازدواج کرده‌ایم. طلاق داده. و با من ازدواج کرده. اون خیلی منتظرت موند و بعد ما دوتا فکر کردیم می‌تونیم با هم به خونه‌ش نزدیک شد، دید دور تا دور خونه خزه بسته. هر چه در زد کسی جواب نداد. در رو هل داد و در از جا کنده شد. هیچ‌کس توی خونه نبود. همه چیز کاملاً غیرعادی بود، درست مثل وضع تو وقتی که بیدار شدی. با ناباوری از مرد ناشناسی که توی کوچه داشت رد می‌شد پرسید ببخشید، شما نمی‌دونید اهالی این خونه کجا رفتند. مرد ناشناس گفت این خونه متعلق به

ماهی‌گیری به اسم اوراشیما بود که صد سال پیش توی دریا غرق شد.

اوراشیما با ناباوری پرسید پس زنش؟ بچه‌هاش؟ مرد گفت: همه‌ی قوم و

خویشش مرده‌اند. زن و بچه‌هاش و حتی نوه‌هاش. مرد غریبه صورت

اوراشیما رو دید که خیس اشک شده بود و ازش پرسید شما از اقوام‌شون

هستید؟ اوراشیما گفت: من اوراشیما هستم. مرد غریبه با تعجب بهش نگاه کرد

همان‌طور که ما به دیوونه‌ها نگاه می‌کنیم و ازش دور شد. اوراشیما مثل شیوا!

من می‌خوام واقعیتی رو بهت بگم. گفتنش خیلی سخت‌ئه. فقط خواهش می‌کنم

من رو درک کن عزیزم. گورکن گورستان گور زن و بچه‌هاش رو بهش نشون

داد. اوراشیما فریاد زد: خداوندا! نجاتم بده. من تنها هستم. شیوا، من باید

واقعیتی رو بهت بگم. گفتنش خیلی سخت‌ئه. فقط خواهش می‌کنم من رو درک

کن عزیزم. من و ایرج با هم ازدواج کردیم.

شیوا: من می‌دونستم. دلم می‌خواست از زبان خودت بشنوم. دلم می‌خواست ببینم

چه‌طور می‌خوای بگی، چه‌طور روت می‌شه بگی.

شیدا: تو هر رفتاری بکنی، هر ناسزایی به من بگی برای من قابل درک‌ئه.

شیوا: چرا ایرج؟

شیدا: چه‌طور بگم، پیش اومد. مدت‌ها گذشت و تو بیدار نمی‌شدی. راستش ما دیگه

امید نداشتیم تو به این زودی‌ها بیدار شی.

شیوا: شاید هم آروزی مرگ من رو می‌کردید؟

شیدا: شیوا، عزیزم، خواهش می‌کنم درباره من این طور فکر نکن. ببین شیوا، اگه تو بخوای من و ایرج از هم جدا می‌شیم. فقط محض رضا خدا صبر کن من بچه‌م رو به دنیا بیارم بعد.

شیوا: خدای من! ازش بچه هم داری؟

شیدا: دويد سمت دریا و به دختر دریا بد و بیراه گفتم. جعبه‌ای رو که دختر دریا بهش هدیه داده بود باز کرد و دور انداخت. دود سفیدی از درون جعبه بیرون زد و ناگهان موهای اوراشیما مثل برف سفید شد، پوست صورتش چین خورد و تنش خمیده شد. زانوهاش سست شد. آهسته روی ماسه‌ها افتاد و مرد. [شیدا گریه‌اش می‌گیرد.]

شیوا: شیدا عزیزم!

شیدا: فکرش رو بکن اگه تو حالا حالاها بیدار نمی‌شدی، اگه این قدر می‌خواستی می‌خواستی روزی بیدار می‌شدی که ما همه پیر شده بودیم، بعضی‌هامون هم مرده بودیم، تو چه کار می‌کردی شیوا؟

شیوا: شیدا! عزیزم، من که بیدار شده‌ام.

شیدا: وقتی تو خواب بودی، من هر روز موهات رو شونه می‌کردم. چند روز در میان می‌بردمت حموم تنت رو می‌شستم. گاهی وقتها صورتت رو آرایش می‌کردم. برات موسیقی می‌ذاشتم. باهات حرف می‌زدم. برات شعر می‌خوندم. شعرهای فروغ فرخزاد رو برات می‌خوندم. هر سال شب یلدا می‌اومدم بالای سرت برات حافظ می‌خوندم. چه قدر خوش‌حالم که بیدار شده‌ای عزیزم.

شیوا: تو رو خدا گریه نکن شیدا. [گریه شیدا اوج می‌گیرد.] شیدا، عزیزم.

شیدا: گوش کن شیوا، من باید واقعیتی رو بهت بگم.

صحنه: برای سال‌ها بعد

[در تاریکی صحنه، صدای زنگ تلفن از باندهای صدای صحنه شنیده می‌شود.

صدای برداشته شدن گوشی.]

صدای هستی: بله؟ الو؟ الو؟ الو؟

[صدای گذاشتن گوشی. صحنه روشن می‌شود. هستی گوشی تلفن را در دست

دارد]

هستی: الو؟ الو؟ اه، یعنی چه؟

سهراب: هر کی نه از صدای تو خوشش نمی‌آد.

[گوشی را می‌گذارد.]

هستی: از اول.

[هستی با هندی‌کم از بچه تصویر می‌گیرد. تصویر روی دیوار آهسته زوم

می‌شود روی بچه.]

هستی: امروز یازده شهریور 1377 نه و تو الان تقریباً ده ماهت نه. تو به من خیره

شده‌ای و سال‌ها بعد، بیست سال بعد، حتی چهل یا پنجاه سال بعد می‌تونی

لحظه‌ای رو تماشا کنی که ما داریم الان ثبت می‌کنم. [زوم می‌کند روی پاهای

بچه] پاهای کوچولوت رو می‌بینی؟ [زوم می‌کند روی یکی از دست‌های بچه]

این هم دست‌های کوچولوت. سهراب، تو نمی‌خوای چیزی به دنیا بگی؟ [نمای

نزدیک از چهره‌ی سهراب]

سهراب: سلام دنیا‌ی عزیزم.

هستی: به دوربین نگاه کن عزیزم.

سهراب: [رو به دوربین] سلام دنیا‌ی عزیزم. خوش‌حالم که تو سال‌ها بعد

می‌تونی تصویر کودکی ببینی. خیلی دلم می‌خواست وقتی بچه بودم برای من

هم همچین اتفاقی می‌افتاد. اما من از کودکی هیچ‌چی ندارم جز چند تا عکس.

این پیش‌نهاد هستی بود که ازت فیلم بگیریم. مطمئن باش از این به بعد لحظه

لحظه زندگی‌ت رو ثبت می‌کنیم. این شاید کم‌ترین کاری‌ئه که می‌تونیم برات

بکنیم. می‌دونم که سال‌ها بعد خیلی خوش‌حال می‌شی از این کاری که کردیم.

من برات آرزوی خوش‌بختی می‌کنم عزیزم. من مطمئنم زمانی که تو بزرگ

شده‌ای، زمانی که هم‌سن من شده‌ای، دیگه وضع مثل الان نیست. من به تو

حسودی می‌کنم عزیزم.

[صدای زنگ تلفن.]

هستی: تو گوشی رو بردار، شاید از صدای تو خوش‌ش بیاد.

[سهراب گوشی را برمی‌دارد.]

سهراب: الو؟

صدای یک مرد: منزل سهراب یکتا؟

سهراب: بله. بفرمایید.

مرد: سهراب یکتا خودتی؟

سهراب: بله. شما؟

مرد: وصیت‌نامه‌ت رو بنویس روشن فکر کتافت! یکی از این روزها حسابت رو

می‌رسیم.

[سهراب گوشی را می‌گذارد. تصویر نزدیک از چهره‌ی سهراب]

هستی: کی بود سهراب؟

سهراب: یه آدم عوضی.

صحنه: فرصت استثنایی

[هستی تنها در صحنه، جلوی آینه لباسی را که پوشیده برانداز می‌کند.]

هستی: اشکالی نداره که این رو پوشیدم؟ [مکث] حسرت رو درک می‌کنم اما دلم

می‌خواد بپوشمش، اگه ناراحت نمی‌شی؟ [مکث] می‌خوای درش بیارم؟ [مکث]

[مرسی.] [مکث] به م می‌آد؟ [مکث] سهراب، اول نگاه کن، بعد جواب بده.]

[مکث] ولی حتما به سیمین بیشتر می‌اومد آره؟ [مکث] من مطمئنم داری

تعارف می‌کنی. مسلم نه که تو فکر می‌کنی به سیمین بیشتر می‌اومد. [مکث]

تو سیمین رو بیشتر از من دوست داشتی آره؟ [مکث] من ناراحت نمی‌شم که

راستش رو بهم بگی. به هر حال اون حتما از نظر تو خوشگل‌تر از من بود.]

[مکث] دروغ گفتم. ناراحت می‌شم. [مکث] سهراب، گاهی وقت‌ها حس می‌کنم تو

هنوز به سیمین فکر می‌کنی. شاید حرفی که می‌زنم ناراحت‌کنه، اما راستش

اصلا دلم نمی‌خواد به اون فکر کنی. [مکث] سهراب، لطفا به م دروغ نگو. با این

حرفت داری به شعورم توهین می‌کنی. کاملا مشخصه که تو بهش فکر ...]

سهراب از در اصلی وارد می‌شود [

سهراب: سلام.

هستی: سلام.

[سهراب به او خیره می‌شود.]

هستی: بهم می‌آد؟

سهراب: از کجا پیداش کردی؟

هستی: از توی یکی از چمدون‌ها. نباید می‌پوشیدم‌ش؟

سهراب: من همچین حرفی نزدم.

هستی: خب، من پرسیدم بهم می‌آد یا نه؟

سهراب: [بعد از کمی مکث] آره. خیلی بهت می‌آد.

هستی: حتما به سیمین بیشتر می‌اومد. نه؟

سهراب: خودش هیچ‌وقت این لباس رو نپوشیده بود.

هستی: چرا؟

سهراب: می‌گفت می‌خواهم در یک فرصت خیلی مناسب و استثنایی بیوشم‌ش.

هستی: ببخشید.

سهراب: برای چی؟

هستی: نباید می‌پوشیدم‌ش.

سهراب: خیلی بهت می‌آد.

هستی: ولی تو ناراحتی که من پوشیدم ش.

سهراب: نه.

هستی: عزیزم کاملاً مشخص نه که تو ناراحتی.

سهراب: ناراحتی م از دست تو نیست عزیزم.

هستی: پس از چی نه؟

سهراب: این لباس رو من برای روز تولدش خریده بودم.

هستی: ببخشید. الان درش می آرم می ذارم سر جاش.

سهراب: نه، خواهش می کنم این کار رو نکن.

هستی: الان حس خیلی بدی دارم. حس می کنم کار خیلی بدی کردم. کاش

می دونستم.

اگه می دونستم امکان نداشت بپوشم ش.

سهراب: پس خوش حال م که نمی دونستی. من خیلی خوش حال م که تو پوشیدی ش.

خواهش می کنم درش نیار.

هستی: ولی من دیگه توی این لباس امکان نداره احساس راحتی بکنم.

سهراب: چرا؟

هستی: تو برای سیمین خریده بودی ش.

سهراب: من که گفتم: خودش هیچ وقت تنش نکرده بود. خواهش می کنم بپوش ش. و

خواهش می کنم تو هیچ وقت کاری رو نذار برای بعد. نگو می ذارم برای یه

فرصت استثنایی. هر روز که زنده ای خودش یه فرصت استثنایی نه عزیزم.

صحنه: اسپانیا

هستی: [مست است. روی زمین نشسته است.] خب، حس خوبی درباره اسپانیا

دارم. حس می‌کنم یه زمانی اسپانیا وطنم بوده. حس می‌کنم یه زمانی توی

اسپانیا زندگی کرده‌ام. لطفا این جورری بهم نگاه نکن.

سهراب: من جور به خصوصی نگاهت نمی‌کنم عزیزم.

هستی: من الان حواسم سر جاش نه و خوب می‌دونم درباره چی دارم صحبت

می‌کنم.

سهراب: خب، ادامه بده.

هستی: می‌خوای بگی من یادم نیست درباره چی داشتم حرف می‌زدم؟

سهراب: من همچین منظوری نداشتم.

هستی: تو یه جور خاصی نگاهم می‌کنم. فکر می‌کنی دارم پرت و پلا می‌گم نه؟

سهراب: نه. من فقط دارم با دقت به حرفت گوش می‌دم. دلت نمی‌خواد نگاهت کنم؟

هستی: نه.

سهراب: باشه.

هستی: [با بغض] نه، نگاهم کن.

سهراب: باشه عزیزم.

هستی: [روی زمین دراز می‌کشد.] چی داشتم می‌گفتم؟ ... نخند.

سهراب: گفتمی حس می‌کنی اسپانیا وطنت بوده.

هستی: [دوباره می‌نشیند.] آره. من مطمئنم بیش‌تر از یک بار زندگی کرده‌ام. من توی این زندگی هیچ‌وقت اسپانیا نرفته‌ام، اما گاهی خاطره‌هایی یاد می‌آد که مطمئنم مربوط به این زندگی نیست. مربوط به زندگی قبلی‌م توی اسپانیا ست.

سهراب: توی اون زندگی هم همین‌قدر خوشگل بودی؟

هستی: خودم رو به یاد می‌آرم که مسن‌تر از این هستم. خودم رو به یاد می‌آرم که دارم می‌رقصم. من حتی لحظه‌ی مرگ خودم رو به یاد می‌آرم. مطمئنم که به‌خاطر به‌دنیا آوردن بچه‌م مرده‌ام. بچه‌ای که حاصل یه رابطه‌ی نامشروع بود. حاصل رابطه با مردی که قرار بود با هم ازدواج کنیم، اما قبل از ازدواج توی جنگ کشته شد و من نمی‌خواستم بچه‌ای رو که از اون داشتم سقط کنم...

سهراب!

سهراب: جانم!

هستی: من می‌خوام واقعیتی رو بهت بگم که تا حالا از گفتنش پرهیز می‌کردم. [

ادامه نمی‌دهد. می‌نوشد.]

سهراب: خب؟

هستی: هیچی. فراموش کن.

سهراب: نه، بگو. یه واقعیتی رو همیشه می‌خواستی بهم بگی. [از روی مبل پایین

می‌آید و روی زمین کنار هستی می‌نشیند.]

هستی: نه. فراموش کن.

سهراب: خواهش می‌کنم بگو.

هستی: من به این خاطر با تو ازدواج کردم که مطمئن بودم تو ادامه‌ی همون مردی

هستی که من توی زندگی قبلی‌م دوستش داشتم.

سهراب: چرا از گفتنش پرهیز می‌کردی؟

هستی: چون بعد فهمیدم تو اون آدم نیستی. نه، تو اون آدم نیستی.

سهراب: حالا پیشمونی از ازدواج با من؟

هستی: نه.

سهراب: اون مرد چه شکلی بود؟

هستی: فقط طرز نگاهش رو به یاد می‌آرم. درست مثل تو نگاه می‌کرد. مثل تو

لب‌خند می‌زد. سهراب، چه قدر خوب‌ئه که تو هستی توی این دنیا، دوستت

دارم.

سهراب: من هم دوستت دارم عزیزم.

هستی: تو به حرف‌هایی که زدم اعتقاد نداری نه؟

سهراب: چرا. می‌فهمم چی می‌گی.

هستی: نه، تو اعتقاد نداری.

سهراب: اعتقاد دارم.

هستی: نه. داری دروغ می‌گی. تو اعتقاد نداری.

سهراب: اعتقاد دارم عزیزم.

هستی: سهراب، اعتقاد نداری. بگو ندارم.

سهراب: خیلی خب، اعتقاد ندارم.

هستی: ولی من خیلی اعتقاد دارم. این قدر این اعتقاد در من قوی‌ئه که چند بار توی

زندگی‌م به سرم زد خودکشی کنم.

سهراب: نه.

هستی: چی‌ئه؟ بهم نمی‌آد به خودکشی فکر کرده باشم؟

سهراب: نه.

هستی: آره. من واقعا چند بار توی زندگی‌م به خودکشی فکر کرده‌م. آره. تصمیم

می‌گرفتم که خودم رو بکشم تا باز با اسم و جسم دیگه‌ای به زندگی برگردم. به

این امید که در زندگی بعدی شاید شرایط بهتری داشته باشم. همیشه این فکر

انگیزه خودکشی من بود، آره. یه بار هفده سالم بود. پدر و مادرم تازه از هم

جدا شده بودند. من این قدر ناراحت بودم که به سرم زد خودم رو بکشم. رفتم

توی اتاق‌م. یک شیشه قرص رو توی یک لیوان خالی کردم و بعد توی لیوان

نوشابه ریختم. با خودم گفتم قبل از خودکشی به آخرین ترانه‌ی زندگی‌م گوش

بدهم بعد. یه نوار فرهاد گذاشتم توی ضبط و روی تخت دراز کشیدم خواب‌م

برد. [می‌خندد. سهراب آهسته لیوان را از جلوی پای هستی برمی‌دارد و پشت

خود قایم می‌کند.] بعد که بیدار شدم با خودم فکر کردم نه. وضع‌م اون قدرها

هم بد نیست و اصلا دلیلی نداره خودم رو بکشم. [می‌خندد.] تو چرا

نمی‌خندی؟

سهراب: باید بخندم؟

هستی: آره. خیلی خنده‌دار بود. آخه تو چرا این قدر جدی هستی؟ اه!

[سهراب لب‌خند می‌زند.]

هستی: آها! خوب ئه. ولی من هنوز فکر می‌کنم خودکشی زیباترین راه مردن ئه. [به

اطراف خود نگاه می‌کند که لیوان خود را پیدا کند.] کوش؟ لیوانم کوش؟ تو

برداشتی‌ش؟

سهراب: تو واقعا درباره‌ی خودکشی این‌طور فکر می‌کنی؟

هستی: آره. تو اصلا هیچ وقت به خودکشی فکر کرده‌ای؟

سهراب: نه.

هستی: چرا؟

سهراب: برای من مهم این ئه که با همین جسم، با همین اسم و مشخصات اون‌طور

که سزاوارشم زندگی کنم.

[صدای زنگ تلفن. هستی می‌خواهد گوشی را بردارد.]

سهراب: نه، بذار من گوشی رو بردارم.

هستی: الو؟ الو؟ قطع کرد.

صحنه: 62

[شیوا و شیرین یکدیگر را بغل کرده‌اند.]

شیرین: عزیزم!

شیوا: چه سالی ئه!

شیرین: 62.

| شیوا چند بار جیغ می کشد. |

شیرین: عزیزم! عزیز دل م!

شیوا: خدای من!

شیرین: عزیزم!

شیوا: دارم دیوونه می شم شیرین. اصلا باورم نمی شه. خدای من!

شیرین: عزیز دل م!

شیوا: من نفرین شده ام. می دونم.

شیرین: این نفرین نیست عزیزم، معجزه است. فکر می کنی ما سال های خوبی رو

پشت سر گذاشته ایم؟ تو باید خوش حال باشی که خواب بودی و مشکلات رو

حس نکردی.

شیوا: چی داری می گی شیرین؟ خیلی وحشتناک نه که آدم هر بار بخوابه و چند

سال بعد بیدار بشه.

شیرین: به خدا خیلی ها از خدایشون نه که مثل تو بخوابن و این وضع رو تحمل

نکنن. من خودم اگه می شد از خدام بود که بیداری م رو می دادم به تو و جای

تو می گرفتم می خوابیدم. مطمئنم که جیمی هم از خداهش بود. به خدا باید

خوش حال باشی که خواب بودی. تو که نمی دونی ما چه وضعی داریم. جنگ،

گرانی ...

شیوا: جنگ؟

شیرین: آره. سه سال ئه که بی خودی داریم با عراق می جنگیم. یکی دو هفته بعد از این که تو دوباره خوابیدی، جنگ شروع شد. اصلا هم معلوم نیست کی می خوابم. تموم شه.

[صحنه خاموش و بی درنگ روشن می شود. شیرین نوار کاستی را در ضبط می گذارد. صدای شیدا از باندهای صحنه شنیده می شود.]

صدای شیدا: شیوا! عزیزم. سلام. امیدوارم روزی که بیدار می شی خیلی دیر نباشه. امیدوارم خیلی زود، یکی از همین روزها بیدار شی و دیگه خوابت نبره. مطمئنم که آرزوی تو همین ئه. وقتی باز خوابت برد، گریه ام گرفت. دلم می خواست مثل همیشه ازت مراقبت کنم. اما واقعیت این ئه که من دیگه نمی تونم توی این خونه بمونم. احساس گناه می کنم. ترجیح می دم برم و دور از دیدرس شما باشم. من الان دارم راحت حرف می زنم چون تو روبه روی من نیستی. من تا ابد از دیدن روی تو خجالت می کشم. اما می خوام بدونی همیشه دوستت داشتم خواهر کوچولوی من. می خوام بدونی که خیلی احتیاج دارم که تو هم دوستم داشته باشی حتی اگه فکر می کنی شایسته دوستی و محبت تو نیستی. خواهش می کنم من رو سرزنش نکن. خواهش می کنم نفرینم نکن. خواهش می کنم دوستم داشته باش. من به دوست داشتن تو و شیرین نیاز دارم. می بوسمت عزیزم.

شیرین: دلم براش تنگ شده. از وقتی که رفته فقط یک بار هم دیگه رو دیده ایم، اون هم تصادفی توی خیابون. هر دو تامون گریه مون گرفته بود. آخه از وقتی که رفته بود حتی یه زنگ هم نزده بود و تا مدت ها ازش خبر نداشتم. توی خیابون

تخت طاووس دیدم ش. بچه‌ش همراهش بود. بچه‌ش خیلی قیافه‌ی نازی داره. یه

بچه‌ی تپل که...

شیوا: می‌شه لطفا درباره بچه‌ش حرف نزنی؟

شیرین: ببخشید.

شیوا: الان ازش خبر داری؟ حالش خوبه؟

شیرین: آره. الان دیگه هفته‌ای حداقل یک بار زنگ می‌زنه. تازه یه مدت کوتاهی نه

که شماره تلفن خودش رو هم بهم داده و ازم خواست هر وقت تو بیدار شدی

خبرش کنم.

شیوا: نه. نمی‌خوام بدونم که بیدار شده‌ام.

شیرین: گفت تا وقتی که تو بیدار نشی و نبخشی‌ش هیچ وقت پاش رو نمی‌ذاره

این‌جا.

شیوا: نمی‌تونم ببینم ش.

شیرین: شاید توقع بی‌جایی باشه شیوا، اما می‌خوام ازت خواهش کنم که به‌ش زنگ

بزنی و بگی بخشیدی‌ش. اون به اندازه‌ی کافی مجازات شده عزیزم.

شیوا: صحبت مجازات نیست. من الان آمادگی‌ش رو ندارم باهاش حرف بزنم.

آمادگی‌ش رو ندارم ببینم ش. برای تو سه سال گذشته و شاید گذشت زمان

باعث شده که برای تو و شیدا موضوع عادی بشه، نمی‌دونم. اما من که انگار

همین دیروز فهمیدم چه‌کار کرده، طبیعی‌ه هنوز از دستش عصبانی باشم.

طبیعی‌ه که نخوام ببینم ش. خیلی خوش‌حالم که دیگه این‌جا زندگی نمی‌کنه،

چون واقعا نمی‌دونم اگه هم‌دیگر رو ببینیم چی باید به‌ش بگم.

شیرین: گاهی وقت‌ها به بیست سال پیش فکر می‌کنم، با خودم می‌گم خدایا ما یک زمانی بچه بودیم و با هم بازی می‌کردیم. دلم برای اون روزها تنگ شده. شیدای اون سال‌ها رو به یاد بیار. یادت تهِ چه دختر مهربونی بود. قبول کن مهربون‌تر از ما بود شیوا. دلم برای تو و شیدای اون سال‌ها تنگ شده. دلم برای خودم، شیرین اون سال‌ها تنگ شده.

صحنه: فروغ فرخزاد

[شیوا دارد شعرهای فروغ فرخزاد را می‌خواند. صدای او از باندهای صدای

صحنه شنیده می‌شود:]

سهم من این است

سهم من این است

سهم من،

آسمانی ست که آویختن پرده‌ای آن را از من می‌گیرد

سهم من پایین رفتن از یک پله‌ی متروک است

و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن

سهم من گردش حزن‌آلودی در باغ خاطره‌ها ست

و در اندوه صدایی جان دادن که به من می‌گوید:

دست‌هایت را

دوست می‌دارم

دست‌هایم را در باغ‌چه می‌کارم

سبز خواهم شد، می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم

و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم

تخم خواهند گذاشت

[نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود. شیوا همچنان دارد شعرهای فروغ

فرخزاد را می‌خواند و صدای او از باندهای صدای صحنه شنیده می‌شود:]

زمان گذشت

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

امروز روز اول دی ماه است

من راز فصل‌ها را می‌دانم

و حرف لحظه‌ها را می‌فهمم

نجات‌دهنده در گور خفته است

و خاک، خاک پذیرنده

اشارتی ست به آرامش

[جیمی وارد صحنه می‌شود]

جیمی: شیوا، خیلی خوش‌حالی که بیدار شده‌ای؟

شیوا: آره.

جیمی: خب، بیدار شده‌ای دیگه. حالا دل‌ت می‌خواد چه کار کنی؟

شیوا: نمی‌دونم چه کار کنم. می‌ترسم جیمی. می‌ترسم دوباره خوابم ببره، برای همین نمی‌دونم چه کار باید بکنم. فقط به این فکر می‌کنم که همین لحظه رو نباید از دست بدهم. باید از لحظه لحظه‌ی زندگی‌م استفاده کنم، اما واقعا نمی‌دونم چه کار کنم.

جیمی: با من نمی‌آی بیرون؟

شیوا: کجا؟

جیمی: نمی‌خوای ببینی چه قدر همه چیز فرق کرده؟ چه می‌دونم. البته اگه حالش رو داری با من باشی. اگه حوصله‌ی من روداری.

شیوا: جیمی، مگه ممکن نه کسی حوصله تو رو نداشته باشه؟ تو خیلی خوبی.

جیمی: چاکریم! راستش من دلم خیلی برات تنگ شده بود. تعریف از خود به قول بچه‌ها گه خوردن نه، اما راستش من موقعی که خواب بودی خیلی مراقب تو بودم. توی این سه سال هر وقت هم که شیرین خونه نبود، من حتما خودم رو زود می‌رسوندم خونه که مبادا تو بیدار شی و کسی خونه نباشه. می‌خواستم وقتی بیدار می‌شی تنها نباشی.

شیوا: جیمی، چه قدر خوب نه که تو هستی توی این دنیا.

جیمی: خیلی چاکریم! خب، پا شو بیا دیگه. بیا یه روز توی ماشینم بشین ببین من هر روز با چه آدم‌هایی سر و کار دارم. من هنوز هم عادت‌م رو ترک نکردم. همین‌که یکی توی ماشینم سوار می‌شه، بی‌اختیار دقت می‌کنم بفهمم طرف شبیه چه جانوری نه. بهت گفتم تو شبیه چه جانوری هستی؟

شیوا: نه.

جیمی: تو شبیه اسب هستی. [بسته به شباهت هر بازیگر به حیوان به خصوصی نام

حیوان عوض خواهد شد.]

صحنه: جوک

[در تاریکی اتاق هر سه کنار هم نشستند. شیرین شیوا را بغل کرده است. جمشید

می خندد.]

شیرین: [به شیوا] نترس عزیزم! حالا فهمیدی چرا می گم باید خوش حال باشی که

می خوابی؟ این زندگی ما ست. همه ش ترس از مرگ، همه ش دلهره. جیمی،

ممکن نه لطفا این قدر الکی نخندی؟

جیمی: ممکن نیست. چون الکی نمی خندم. دارم برای خودم جوک تعریف می کنم.

شیوا: خب، بگو ما هم بخندیم.

جیمی: نه، یه جوک بی تربیتی نه.

شیرین: خفه شو جیمی.

جیمی: تعریف نکردم که. اه!

شیرین: نه تو رو خدا! بیا تعریف کن.

جیمی: یه روز یه ...

شیرین: خفه شو جیمی.

[جیمی همچنان می خندد]

شیوا: [از شیرین] واقعا داره برای خودش جوک تعریف می کنه؟

جمشید: دارم به نصیحت پدر خدایبامرزم عمل می‌کنم. روزهای آخر زندگی‌ش به‌م گفت از من به تو نصیحت، تا می‌تونی بخند پسر. گفت اگر من یک بار دیگه زندگی کنم، سعی می‌کنم زیاد بخندم و دیگه زندگی رو سخت نگیرم. خدا رحمتش کنه.

[آوازی می‌خواند. صدای تیربار هوایی شنیده می‌شود. جیمی بلند بلند می‌خندد.]

شیوا: جیمی! باز هم برای خودت جوک تعریف کردی.

جمشید: نه. یه مطلبی رو نیم ساعت پیش توی کتاب خوندم که خیلی خنده‌دار بود.

اگه از من خواهش کنید ممکنه براتون تعریف کنم.

[صدای آژیر سفید و گوینده رادیو که می‌گوید: توجه! توجه! علامتی که هم‌اکنون

می‌شنوید اعلام وضعیت عادی یا سفید است و معنی و مفهوم آن این است که

حمله‌ی هوایی خاتمه یافته و یا احتمال وقوع آن از بین رفته است. از پناهگاه

خارج شوید. شیرین همین‌که صدای آژیر را می‌شنود می‌رود برق اتاق را

روشن می‌کند.]

شیوا: [بلافاصله بعد از دیالوگ بالای جیمی] من ازت خواهش می‌کنم جیمی.

جیمی: توی یه باغ وحش یه بز رو می‌ندازن توی قفس کرگدن که کرگدن تنها ...

شیوا: [هم‌زمان با جیمی که دارد جمله‌ی بالا را می‌گوید: بز رو می‌ندازن ...] برای

چی برق رو روشن کردی؟

جیمی: توی یه باغ وحش یه بز رو می‌ندازن ...

شیرین: [هم‌زمان با جیمی] آژیر سفید زده شد دیگه.

جیمی: توی یه باغ وحش ...

شیوا: [هم‌زمان با جیمی] یعنی الان تموم شد؟

[جیمی گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره‌های می‌گیرد.]

شیرین: آره، این دفعه هم به خیر گذشت.

جیمی: الو، سلام. ببخشید خانم، چون کسی به حرفم گوش نمی‌ده من دچار کمبود

محبت شدم، وقت دارین با شما صحبت کنم؟

زن: شما خجالت نمی‌کشی توی این وضعیت...

[شیرین گوشی را از دست جیمی می‌گیرد و صدای زن را می‌شنود اما ما

نمی‌شنویم. گوشی را می‌گذارد.]

شیرین: بارها بهت گفتم از این شوخی‌ت خوشم نمی‌آد جیمی.

جیمی: شوخی نکردم. خیلی هم جدی بود. شما که به حرفم گوش نمی‌دین.

می‌خوام یکی رو پیدا کنم که به حرفم گوش بدهد.

شیوا: بگو جیمی، من گوش می‌دم. مطلبی رو که خوندی برام تعریف می‌کنی؟

جیمی: نه، دیگه نمی‌گم.

شیوا: خواهش می‌کنم جیمی.

جیمی: خواهش می‌کنی؟

شیوا: آره.

جیمی: توی یه باغ وحش یه بز رو می‌ذارن توی قفس یه کرگدن که کرگدن تنها

نباشه. بز هم به عادت بزها در تمام مدت روز کرگدن رو شاخ می‌زد و خب

کرگدن هم که معروف‌ئه به پوست کلفتی *not only* از شاخ زدن بز ناراحت

نمی‌شد، *but also* خوش‌حال هم می‌شد.

شیوا: چرا؟

جیمی: خب، برای این که کسی به کرگدن محبت نمی‌کنه دیگه، کرگدن هم کمبود محبت داشت. وقتی بز بهش شاخ می‌زد، حس می‌کرد وجود داره. حس می‌کرد یکی هست که بهش توجه داره. بهش شاخ می‌زنه. کرگدن با خودش فکر می‌کرد: شاخ می‌زند، پس هستم. خلاصه کرگدن که همیشه‌ی خدا بی‌حال و کسل بود، حالا یکی رو داشت که بهش توجه بکنه.

شیوا: خب، ادامه‌ش؟

جمشید: همین.

شیرین: این کجاش خنده‌دار بود جیمی؟

جیمی: خب، وضع این دو تا خیلی شبیه وضع من و توئه، برای همین خنده‌ام گرفت. توی رابطه ما، تو همان بز هستی و من کرگدن. آها! نکته‌ی جالب ماجرا که یادم رفت بگم این بود که بز ماده بود و کرگدن نر. این‌ها رو مخصوصا توی یه قفس گذاشته بودند که با هم آمیزش کنن.

شیرین: مگه ممکن‌ه کرگدن و بز با هم آمیزش کنن؟

جیمی: آره.

شیرین: خیلی عجیب‌ه.

جیمی: کجاش عجیب‌ه؟ مگه من و تو با هم آمیزش نمی‌کنیم؟

شیرین: خفه شو بی‌شعور!

صحنه: رامین

[شیوا گوشی تلفن را در دست دارد.]

صدای یک مرد: الو.

شیوا: سلام. من شیوا هستم.

رامین: سلام شیوا. کی بیدار شده‌ای؟

شیوا: از کجا می‌دونستی من خواب بودم؟

رامین: همون روزهای اول خبرش به گوشم رسید. وقتی هم که سال 59 بیدار

شدم، من دیر خبر دار شدم، زنگ زدم گفتند دوباره خوابیدی. خیلی

خوش‌حالم کردی که زنگ زدی بهم.

شیوا: فکر نمی‌کردم به همین راحتی پیدات کنم. امروز به خیلی‌ها زنگ زدم. فقط

توونستم یکی دو تا از بچه‌ها رو پیدا کنم. تو از کی‌ها خبر داری؟

رامین: شب‌نم و مهرداد با هم ازدواج کرده‌اند. از اون جمع فقط با این دو تا رفت و

آمد دارم. گاهی وقت‌ها هم از بد حادثه به ایرج برمی‌خورم؟

شیوا: چرا از بد حادثه؟

رامین: من همه چی رو می‌دونم شیوا. می‌دونم ایرج چه کار کرده.

شیوا: نمی‌خوام راجع به اون حرف بزنم.

رامین: من هنوز هم دوستت دارم.

شیوا: رامین! من زنگ زدم حالت رو بپرسم.

رامین: فقط می‌خواستم بدونی که هنوز هم دوستت دارم.

شیوا: مرسی.

رامین: خیلی خوش حالم کردی که زنگ زده‌ای؟

شیوا: تو هنوز ازدواج نکرده‌ای؟

رامین: نه.

شیوا: چرا؟

رامین: تو که خوب می‌دونی چرا؟

شیوا: خب، می‌شه گفت تو خیلی عوض نشده‌ای. هر بار که من بیدار شده‌ام، چیزی

که خیلی رنجم داده این بوده که آدم‌ها رو می‌بینم خیلی عوض شده‌اند.

رامین: شیوا!

شیوا: بله.

رامین: مرسی که بهم زنگ زده‌ای. مرسی که به یاد من افتادی.

شیوا: داشتم شعرهای فروغ رو می‌خوندم که یاد تو انتادم. تو هنوز هم شعره‌اش

رو از بری؟

رامین: آره.

شیوا: طرز شعر خواندن تو رو همیشه دوست داشتم.

رامین: پس به این شعر گوش بده: عشق را کشته‌اند

و مردانی را که عشق می‌باختند

ترانه را کشته‌اند

و مردانی را که ترانه می‌خواندند

آنان هر چیز خوب این سرزمین را کشته‌اند

شیوا: خوش حالم که تو مثل دیگران عوض نشده‌ای.

رامین: شیوا!

شیوا: بله.

رامین: دلم می‌خواد هم‌دیگر رو ببینیم.

صحنه: بار دیگر

[صدای زنگ تلفن در تاریکی. صدای ابی که یکی از ترانه هایش را می‌خواند. نور

می‌آید. صدای ابی از ضبط پخش می‌شود. صدای زنگ تلفن همچنان ادامه

دارد. شیوا روی مبل خوابش برده. |

شیرین: | از بیرون صحنه | شیوا! شیوا! گوشی رو بردار.

| همچنان صدای زنگ تلفن و صدای ترانه به گوش می‌رسد. شیرین وارد صحنه

می‌شود. گوشی تلفن را برمی‌دارد.]

شیرین: الو؟

صدای رامین: الو، سلام. من رامین هستم.

شیرین: سلام، حال شما خوب‌ه؟

رامین: خیلی ممنون. ممکن‌ه با شیوا صحبت کنم؟

شیرین: یه لحظه گوشی دست‌تون باشه. شیوا! شیوا! شیوا! شیوا! الو، شیوا

خوابیده.

صدای رامین: یعنی؟

شیرین: بله، خواب طولانی.

صحنه: سلام

[سهراب بچه را روی شانه‌های خود نشانده و به اشیاء خانه نزدیک می‌شود. با

دست به هر شیئی اشاره می‌کند و به اشیاء سلام می‌کند.]

سهراب: سلام پنجره. پنجره. سلام تلویزیون. سلام فرش. سلام تلفن. سلام

کتاب‌خونه. اه، این کتاب‌خونه ست. کتاب‌خونه. سلام کتاب‌خونه. میز. میز. سلام

میز. سلام. سلام صندلی. سلام چراغ. اه، این گل رو ببین. سلام گل. گل. این

اسمش گل‌ئه. گل. [هستی می‌آید تو.] سلام مامان.

هستی: سلام! سلام عزیزم!

سهراب: سلام ساعت. ساعت. چراغ کو؟ ایناهاش. سلام چراغ. صندلی کو؟ ایناهاش.

صندلی. سلام صندلی.

[صدای زنگ تلفن.]

هستی: الو؟ الو؟ الو؟

سهراب: [آهسته] گوشی رو بذار، بعد یه شماره بگیر.

هستی: برای چی؟

سهراب: تو این کار رو بکن. بعد بهت توضیح می‌دم.

هستی: شماره‌ی کی رو بگیرم؟

سهراب: فرقی نمی‌کنه. یه شماره بگیر، همین که گوشی رو یکی برداشت، قطع کن.

[هستی شماره‌ای می‌گیرد.]

یک صدا: الو؟

[هستی گوشی را می‌گذارد.]

سهراب: به‌م گفته‌ن هر وقت تلفن زنگ زد و کسی جواب نداد، همین‌که گوشی رو

بذاری، ممکن تلفن به میکروفن تبدیل بشه.

هستی: آخه چه‌طور ممکن‌ه؟

سهراب: نمی‌دونم. به‌م گفته‌ان. لابد سیستمی‌ه که ...

[صدای زنگ تلفن. هستی گوشی را برمی‌دارد.]

هستی: الو؟

[کسی پاسخ نمی‌دهد. هستی گوشی را می‌گذارد.]

سهراب: یه شماره بگیر.

[هستی گوشی را برمی‌دارد و شماره‌ای می‌گیرد.]

یک صدا: الو؟

[هستی گوشی را می‌گذارد.]

هستی: من می‌ترسم سهراب.

[بلافاصله صدای زنگ تلفن. هستی گوشی را برمی‌دارد.]

هستی: الو؟

[کسی پاسخ نمی‌دهد. هستی باز گوشی را می‌گذارد. سپس برمی‌دارد و شماره‌ای

می‌گیرد.]

یک صدا: بله بفرمایید؟

[گوشی را می‌گذارد. بلافاصله صدای زنگ تلفن. هستی گوشی را برمی‌دارد.]

صدای یک مرد: الو.

هستی: بله؟

صدای یک مرد: تو زن سهراب یکتا هستی؟

هستی: شما؟

مرد: به تو ربطی نداره من کی هستم. فقط بهت بگم برو به فکر یه شوهر دیگه باش.

هستی: گمشو کثافت لجن!

[گوشی را می‌گذارد.]

سهراب: همون یارو بود؟

هستی: [شماره‌ای دیگر می‌گیرد.] آره.

سهراب: خواهش می‌کنم به این آدم‌ها بدو بیراه نگو.

یک صدا: الو.

[هستی گوشی را می‌گذارد.]

هستی: آخه داشت حرف‌های مزخرف می‌زد.

سهراب: هر چی که می‌گن، تو همچین جواب‌هایی به‌شون نده. این آدم‌ها رو نباید

تحقیر کرد. وقتی تحقیرشون کنی، در واقع به یادشون می‌آری که چه آدم‌های

حقیری هستند، اون وقت اون‌ها انگیزه‌ی بیش‌تری پیدا می‌کنن برای آدم دردرس

درست کنن.

هستی: من می ترسم سهراب. می ترسم تهدیدشون جدی باشه. خواهش می کنم بیا از این کشور بریم. الان بهترین فرصت ئه که از یه کشوری درخواست پناهندگی کنی.

صحنه: 66

[کسی در صحنه نیست. صدای انفجار. صدای زنگ تلفن. کسی گوشی را بر نمی دارد. صدای انفجاری دیگر. صحنه تاریک می شود و بار دیگر روشن می شود. شیرین و شیدا در صحنه هستند.]

شیدا: می خوام قبل از رفتن م ببینمش و باهاش حرف بزنم. می خوام باهاش خداحافظی کنم. اصلا مهم نیست که چه رفتاری باهام می کنه.

شیرین: اصلا امکان نداره رفتار بدی بکنه. خیلی توی خودش ئه. دیگه حتی نای فریاد زدن هم نداره. نمی دونی چه قدر گناه داشت وقتی بهش گفتم سال 66 ئه. اصلا مثل دفعه پیش شیون و زاری نکرد. فقط منگ بود. انگار دیگه قبول کرده

که این ئه زندگی ش. یه حرفی هم زد که اشک من و جیمی رو در آورد.

شیدا: چی گفت؟

[صدای زنگ تلفن از باندهای صدای صحنه. بازیگران روی صحنه فیکس می شوند.

صدای برداشته شدن گوشی تلفن. صدای سهراب از باندهای صدای صحنه:]

صدای سهراب: الو؟

صدای یک مرد: روشن فکر کثافت! هنوز این جایی که! چی می‌خوای از این مملکت؟

گورت رو گم کن از این مملکت برو بیرون.

[صدای گذاشته شدن گوشی تلفن]

شیرین: گفت: ببخشید که من مزاحم تون هستم. حتما دل تون می‌خواد از این کشور

برین، اما به خاطر من نمی‌رین. گفت: خیلی بد ئه که آدم ندونه توی این دنیا به

چه درد می‌خوره و چه وظیفه‌ای داره. وای، شیدا، نگاهش که می‌کنم جیگرم

براش کباب می‌شه. فکرش رو بکن، اگه زندگی‌ش همین‌طور ادامه پیدا کنه تا یه

روز که زبانم لال بمیره؟ خدا اون روز رو نیاره.

شیدا: شاید به حرف من گوش نده، اما تو رو خدا تو بهش بگو بره ...

[صدای زنگ تلفن از باندهای صدای صحنه. بازیگران روی صحنه فیکس می‌شوند.

صدای برداشته شدن گوشی تلفن. صدای سهراب از باندهای صدای صحنه:]

صدای سهراب: الو؟

صدای مرد: مرگ بر روشن فکر! مرگ بر روشن فکر! مرگ بر روشن فکر. مرگ بر ...

[صدای گذاشته شدن گوشی تلفن از باندهای صدای صحنه]

شیدا: شاید به حرف من گوش نده، اما تو رو خدا تو بهش بگو بره گذرنامه بگیره،

اصلا به جیمی بگو ببرش اداره‌ی گذرنامه، اون وقت من همین‌که پام برسه به

فرانسه، در اولین فرصت براش دعوت‌نامه می‌فرستم که بیاد پیش من. برای تو

و جیمی هم دعوت‌نامه می‌فرستم.

شیرین: ویزاتون رو گرفتین؟

شیدا: آره.

شیرین: تو هم که بری من دیگه کسی رو ندارم شیدا.

شیدا: عزیزم! من بلافاصله براتون دعوتنامه می فرستم.

[نور صحنه خاموش و بی درنگ روشن می شود.]

شیرین: بچه ت الان چه طور ئه؟

شیدا: چی بگم؟ اصلا آرام و قرار نداره. خیلی سوال می کنه. گاهی وقت ها هم

کارهایی می کنه که من نمی دونم باید به حساب هوشش بذارم یا عدم تعادل.

هفته پیش یه استخوان مرغ رو توی گلدان خاک کرد و آب پاشید روش که یه

مرغ سبز بشه. هر روز می رفت به گلدان آب می داد و منتظر بود کله ی مرغ از

زیر خاک بیاد بیرون.

شیرین: خب، بچه ی تو ئه دیگه. مگه تو و ایرج عاقلین که اون باشه؟

شیدا: دیشب هم یه حرفی زد که من و ایرج مونده بودیم چی بهش بگیم.

شیرین: چی گفت؟

شیدا: همین که یه جایی موشک زدند، گفت:

[صدای زنگ تلفن از باندهای صدای صحنه. اما کسی گوشی را بر نمی دارد.]

شیدا: همین که یه جایی موشک زدند، گفت: همین که یه جایی موشک زدند گفت:

همین که یه جایی موشک زدند گفت: [تا زمانی که صدای زنگ تلفن از باندهای

صحنه شنیده می شود شیدا جمله ی خود را تکرار می کند و بلاصلا پس از قطع

صدای زنگ تلفن ادامه می دهد.] همین که یه جایی موشک زدند گفت: مامان نکنه

من بمیرم.

شیرین: بیا. آخه این چه وضعی ئه که یه بچه هفت ساله مجبور می شه به مرگ فکر کنه! به خدا تا وقتی که وضع ما این جور ئه من رو بکشی حاضر نیستم بچه دار شم.

شیدا: جیمی چی می گه؟ بچه نمی خواد؟

شیرین: جیمی غلط می کنه بچه بخواد. فکر می کنی من مثل تو طاقت دارم که بچه م همچو حرفی به م بزنه؟

[صدای انفجار دو موشک]

شیرین: خیلی زور داره آدم بمیره و یه مدت بعد صلح بشه.

[صحنه خاموش و لحظه ای روشن می شود. فقط شیوا و شیدا در صحنه هستند. با

فاصله از هم در سکوت نشسته اند. نور صحنه خاموش و لحظه ای بعد روشن

می شود. شیوا و شیدا یکدیگر را در آغوش کشیده اند.]

صحنه: درهای بسته

[شیوا گوشی تلفن را در دست دارد و شماره ای می گیرد.]

صدای رامین: الو.

شیوا: سلام.

صدای رامین: سلام. بفرمایید.

شیوا: من شیوا هستم.

صدای رامین: سلام شیوا. کی از خواب بیدار شده ای؟

شیوا: سه روز نه.

رامین: آخه الان چه وقت بیدار شدن بود شیوا؟

شیوا: برای چی؟

رامین: ناراحت نیستی که توی همچین وضعیتی بیدار شده‌ای؟

شیوا: نه. منتظرم ببینم بالاخره چه اتفاقی مقدر نه برای من بیفته.

رامین: نمی ترسی؟

شیوا: خب، آره کمی می ترسم. نمی خوام وقتی که خوابم یه موشک بخوره این جا و

بمیرم.

رامین: من چند مدت پیش خوابت رو دیدم.

شیوا: چه خوابی دیدی؟

رامین: خواب دیدم من روی یک صندلی نشسته‌ام و تو پشت به من پیش می رفتی.

دری روبه روی تو بود. در رو باز کردی، یه در دیگه روبه روی تو بود، اون

در رو هم باز کردی، در دیگه‌ای روبه روی تو بود. درهای بسته تمامی

نداشت. من دل واپس نگاهت می کردم که دری رو باز می کردی و در دیگه‌ای

روبه روی تو بود و تو همین طور از من دور می شدی.

شیوا: این که خیلی بد نه.

رامین: این که از من دور می شدی؟

شیوا: این که درها تمامی نداشت.

رامین: چرا بعد از سه روز بهم زنگ زدی؟

شیوا: نمی دونم. الان هم نمی خواستم زنگ بزنم. نگران بودم خواب باشی.

رامین: فردا ممکن نه هم‌دیگر رو ببینیم؟

شیوا: ما فردا صبح زود راه می‌افتیم می‌ریم شمال.

رامین: خوش به حال تون. من مدت‌ها ست نرفتم شمال.

شیوا: من جرات نمی‌کنم بخوابم. می‌ترسم خوابم ببره و باز سه سال بعد بیدار

شم. دلم می‌خواد دریا رو ببینم. دلم می‌خواست الان تابستون بود توی دریا

شنا می‌کردم.

رامین: کی برمی‌گردین؟

شیوا: نمی‌دونم. فکر می‌کنم تا وقتی که موشک‌باران ادامه داشته باشه برنگردیم.

رامین: همین‌که رسیدین شمال، بلافاصله به من زنگ بزن.

شیوا: تو هنوز مجردی؟

صدای رامین: نه. [مکث طولانی] شیوا!

شیوا: زنت الان کجا ست؟

صدای رامین: پرستار نه. این هفته شیفت شب نه.

شیوا: زنت رو دوست نداری؟

صدای رامین: چرا، دوست دارم.

شیوا: پس چرا می‌خوای من رو ببینی؟

صدای رامین: دلم خیلی برات تنگ شده.

شیوا: خب، کاری نداری؟

صدای رامین: وقتی برگشتی به م زنگ می‌زنی دیگه شیوا! می‌خوام هم‌دیگر رو

ببینیم.

شیوا: خیلی برات مهم نه که هم‌دیگر رو ببینیم؟

رامین: آره.

شیوا: یه حسی به من می‌گفت نباید بهت زنگ بزنم. برای همین سه روز طول کشید

تا زنگ زدم.

رامین: شیوا!

شیوا: شاید من دیگه نخوام هم‌دیگر رو ببینیم.

صدای رامین: چرا؟

شیوا: تو زن داری.

صحنه: خداحافظ تا نمی‌دانم چه وقت

[جیمی و شیوا خواب‌آلود دارند ورق‌های بازی خود را می‌شمارند.]

جیمی: هفت خاج که منم، این هم یک و دو و سه و این هم شیش و هفت و هشت.

خب، من پونزده و قبلا هم که 50 بودم، می‌شم 65. [خمیازه می‌کشد و بلند

می‌شود که برود]

شیوا: جیمی، بشین یه دست دیگه بازی کنیم.

جیمی: بس نه دیگه. چند بار ازت ببرم. روت رو کم کن دیگه.

شیوا: فقط یه دست دیگه بازی کنیم. باشه؟

جیمی: مگه قرار نیست صبح زود راه بیفتیم بریم شمال؟

شیوا: آره.

جیمی: خب، من باید شیش هفت ساعت پشت فرمان بشینم. اگه می‌خواین سالم برسیم شمال، من باید استراحت کنم. و گر نه همه‌تون رو توی جاده به کشتن می‌دم.

شیوا: کاش من هم می‌تونستم مثل تو با خیال راحت بخوابم. خوابم می‌آد اما جرات نمی‌کنم چشم‌هام رو روی هم بذارم. می‌ترسم همین‌که چشم‌هام رو ببندم سه سال بعد بیدار شم.

جیمی: خوش به حالت. تو تخت می‌گیری می‌خوابی برای دو سه سال. من بدبخت هر روز صبح باید بیدار شم برم مسافرکشی.

شیوا: می‌شه الان نری بخوابی. با من حرف بزن جیمی. شیرین که رفته خوابیده. فردا اون رانندگی می‌کنه که تو بتونی توی ماشین بخوابی. خواهش می‌کنم با من حرف بزن جیمی. من رو بخندون. من دلم می‌خواد دریا رو ببینم. جرات نمی‌کنم بخوابم.

جیمی: به دلت بد راه نده. مثل دو سه شب گذشته که خوابیدی و روز بعد بیدار شدی، فردا هم بیدار می‌شی.

شیوا: برو بخواب جیمی. تو خسته‌تر از اونی که بتونی باهام حرف بزنی. شبت به‌خیر جیمی. گر چه بهتره بگم خداحافظ تا نمی‌دونم چه وقت.

[جیمی برمی‌گردد پشت میز می‌نشیند و ورق‌ها را بر می‌زند. نور صحنه به

آهسته‌گی خاموش می‌شود.]

صحنه: 134

[هستی با نگرانی دارد شماره می‌گیرد. سهراب وارد صحنه می‌شود.]

هستی: کجا بودی؟ چرا به‌م زنگ نزدی؟ فکر نمی‌کنی نگران ت می‌شم؟

سهراب: ببخشید. دسترسی به تلفن نداشتم.

هستی: چرا اسپری رو با خودت نبردی؟

سهراب: عزیزم، تا من بخوام دست بکنم توی جیبم این ماسماسک رو دربیارم که

بزنم به صورت کسی، طرف حسابم رو رسیده.

هستی: همون پراید سفید امروز چند بار از جلوی خونه رد شد.

سهراب: مطمئنی همون پراید بود. پراید سفید دست خیلی آدم‌ها هست.

هستی: خودشون بودند. قیافه‌هاشون که تابلوئه. سهراب!

سهراب: جانم.

هستی: از فردا نرو سر کار.

سهراب: من که دیگه نمی‌تونم مرخصی بگیرم عزیزم.

هستی: تو رو خدا نرو سر کار. مگه چه کارت می‌کنن؟ خواهش می‌کنم.

سهراب: باشه.

هستی: به‌م قول بده سهراب.

سهراب: قول می‌دم. ولی این راهش نیست. یک روز نرم سر کار، دو روز نرم، روز

سوم که دیگه ناچارم برم.

هستی: اون ها وظیفه شون ئه که بهت مرخصی بدهند. به شون بگو که جان ت در

خطر ئه. اگه فردا تو زنگ نزنن به شون نگی، خودم زنگ می زنم می گم.

سهراب: باشه. خودم زنگ می زنم. مادرم زنگ نزد؟ از دنیا خبر نداری؟

هستی: من خودم زنگ زدم. مادرت گفت اولش بی تاب می کرد اما الان دیگه عادت

کرده به شون.

سهراب: کاش تو هم باهاش می رفتی.

هستی: امشب بی بی سی با گلشیری مصاحبه کرد.

سهراب: خب؟

هستی: گلشیری گفت بهتر ئه که همه ی نویسنده ها با هم توی یه خونه باشن. دیگه

هیچ کس خونه ی خودش نمونه.

[صحنه خاموش می شود. صدای آه سهراب از باندهای صدای صحنه. سپس

صدای هستی و سهراب از باندهای صدا]

هستی: چی شده سهراب؟

سهراب: خواب بدی دیدم!

هستی: عزیزم! عزیز دلم!

[نور می آید. سهراب تنها ست و دوربین را به سوی خود گرفته است.]²

سهراب: هفته ی پیش دو نویسنده به قتل رسیدند هر دوشون جزو 134 نویسنده های

بودند که نامه ای برای آزادی بیان نوشتند. من هم یکی از امضاکننده های اون

² در اجرای این نمایش به کارگردانی محمد یعقوبی تصویر بزرگ سهراب از سینه به بالا هم زمان روی دیوار ته صحنه به وسیله ی ویدیو پروژکشن که به دوربین هندی کم وصل بود پخش می شد.

نامه‌ام و شاید یکی از این روزها من هم کشته بشم. دیگه نه می‌تونم بنویسم و نه می‌تونم بخونم. فقط می‌تونم حرف بزنم. جرات ندارم از خونه برم بیرون و اگه زنگ خونه به صدا دربیاد، نمی‌رم در رو باز کنم. همسر و بچه‌م رو فرستادم شهرستان، خونه‌ی پدر و مادرم. راستش می‌ترسیدم اگه همسر و بچه‌م این‌جا باشند، بلایی سرشون بیاد. من الان در شرایطی زندگی می‌کنم که از یک ساعت دیگه‌ی خودم می‌ترسم. در زندگی‌م نه مرتکب قتل شده‌ام. نه مال کسی رو دزدیده‌ام. نه سر کسی کلاه گذاشته‌ام و نه تقلبی کرده‌ام. من به‌خاطر نوشتن تهدید به قتل شده‌ام. مدام آدم‌های ناشناس به این‌جا تلفن می‌زنند و من رو به مرگ تهدید می‌کنند. با خودم فکر می‌کنم چرا جواب این تلفن‌های تهدید رو با معذرت‌خواهی نمی‌دم یا چرا فرار نمی‌کنم؟ بدون شک علتش این نیست که از مرگ نمی‌ترسم. من هم آدمی هستم مثل همه. من هم آدمی هستم با تمام ترس‌ها و اضطراب‌ها و خجالت نمی‌کشم که بگم می‌ترسم. نمی‌خوام دروغ بگم. نمی‌خوام شعار بدهم. واقعیت این‌ه که تحت هیچ عنوان دلم نمی‌خواد بمیرم. زندگی رو دوست دارم. همسر و بچه‌م رو دوست دارم. من آرزوهای زیادی دارم. [نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.] من این روزها دارم نمایش‌نامه‌ای می‌نویسم به اسم خداحافظ تا نمی‌دانم چه وقت. این نمایش‌نامه بر اساس آروزی من‌ه. همیشه آرزو داشتیم یه روز خوابم ببره و این‌قدر بخوابم بخوابم بالاخره روزی بیدار شم مثلاً صد یا اصلاً دویست سال بعد بیدار شم که بدون شک همه چیز تغییر کرده. راستش من به آدم‌هایی که صد سال بعد به دنیا می‌آن حسودی می‌کنم. من مطمئنم صد سال

بعد دیگه آدم‌ها وضع‌شون خوب‌ئه. دست‌کم وضع‌شون از ما بهتر‌ئه. من به گذشته فکر می‌کنم و می‌بینم وضع ما از گذشته بهتر‌ئه، گرچه وضع مطلوبی نیست، اما از گذشته بهتر‌ئه. با خودم می‌گم حتما کسایی که صد سال بعد به دنیا می‌آن خیلی باید وضع خوبی داشته باشن. فکر می‌کنم دنیا مدام به سمت عقل پیش می‌ره و همین‌طور از شدت جهل کم و کم‌تر می‌شه. چه‌قدر دلم می‌خواست صد سال بعد به دنیا اومده بودم. گاهی وقت‌ها این باور تمام ذهنم رو تسخیر می‌کنه که من وقتی هم که بمیرم به شکل دیگه‌ای دوباره به دنیا برمی‌گردم. اما این باور اصلا برام تسلی‌بخش نیست، چون دلم می‌خواست صد سال بعد من، با همین جسم، همین شغل و همین سن و همین اسم زندگی می‌کردم. بعد از این اتفاق‌ها ادامه‌ی نوشتن این نمایش‌نامه برام خیلی سخت شده. نمی‌تونم ذهنم رو بسپریم به کارم. طبیعی‌ئه که انگیزه‌هام رو از دست داده‌ام. کسی که مطمئن نیست امروز یا فردا زنده است طبیعی‌ئه که نتونه راحت بنویسه. یکی دو صحنه‌ای هم که به فکرم رسیده بنویسم به شدت تحت تاثیر وضعی‌ئه که دچارش هستم. دلم نمی‌خواست نوشته‌ام به سمت غم و غصه پیش بره، دلم می‌خواست نمایش‌نامه‌ام با امید تموم شه، اما با این وضعی که دارم نوشتن از امید برام امکان‌پذیر نیست. من سعی کرده‌م اون‌طور که فکر می‌کنم درست‌ئه زندگی کنم. اون‌طور که فکر می‌کنم درست‌ئه بنویسم. چیزی که همیشه خواسته‌م توی نوشته‌هام بیارم فقدان ارتباط بین آدم‌ها و نیاز آدم‌ها به گفت‌وگو و دوستی بوده. من چشم‌انداز دردناک کشورم رو می‌بینم و نمی‌تونم خون‌سرد باشم: فقر، رشد وحشت‌ناک جمعیت، از بین

رفتن منابع ملی و از بین رفتن امکانات تولید داخلی، سیل مهاجرت جوان‌ها به خارج از کشور. من این‌ها رو می‌بینم و یه ملت خواب‌زده رو که مدام دارند به‌ش می‌گن اگه مشکلی وجود داره فقط در نتیجه‌ی توطئه‌ی کشورهای حسود خارجی‌ئه و همه دنیا دارند به ما غبطه می‌خورند و می‌خوان ما رو بچاپن و همه‌ی این کشورها هم این‌قدر غرق در فسادن که به زودی نابود می‌شن و فقط ما می‌مونیم چون فقط ما خوبیم. من ایمان دارم که ما مایه شرم نسل‌های آینده‌مون هستیم. [نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.] من نمی‌خوام بگم افتخار کشورم هستم. من هر کاری کردم، هر چی که نوشتم، به خاطر این بود که نوشتن رو دوست دارم. اصلاً شاید هر چی نوشتم واقعا به‌خاطر میل به جاودانه‌گی بوده. بنابراین نمی‌خوام هیچ منتهی بذارم که ملت و فرهنگ کشورم مدیون من هستند. فقط می‌خوام بگم به عنوان یک انسان مثل همه‌ی انسان‌های دیگه حق حیات دارم. دلم می‌خواد احساس امنیت کنم. من برای نویسندگان آینده آرزوی خوش‌بختی می‌کنم. آرزو داشتم روزی رو ببینم که می‌شه راحت نوشت. می‌شه راحت حرف زد. دلم می‌خواست روزی رو ببینم که هیچ‌کس به‌خاطر عقیده‌ش کشته نمی‌شه. من ایمان دارم روزی می‌رسه که آدم‌ها از دیدن این فیلم که نویسنده‌ای می‌گه به‌خاطر نوشته‌هاش تهدید به مرگ شده تعجب می‌کنن. من ایمان دارم روزی می‌رسه که آدم‌ها می‌تونن هر چی می‌خوان بنویسن و دست‌کم به‌خاطر نوشته‌هاشون تهدید به مرگ نمی‌شن.

[نور صحنه خاموش می‌شود.]

صحنه: لب‌خند

شیوا: سلام جیمی.

جمشید: [با لکنت و مکث همراه با لب‌خند پاسخ می‌دهد.] سلام.

شیوا: چه اتفاقی برات افتاده جیمی؟

[جیمی نمی‌تواند پاسخی بدهد. لب‌خند می‌زند.]

شیوا: جیمی چه بلایی سرت اومده؟

[جمشید نمی‌تواند پاسخی بدهد، فقط لب‌خند می‌زند.]

صحنه: چه احساس خوشایندی!

شیرین: سگته مغزی کرده. حافظه‌اش تخریب شده، برای همین نمی‌تونه حرف بزنه.

فقط گاهی وقت‌ها کلماتی رو به یاد می‌آره و تقریباً روان حرف می‌زنه، اما هر

چه بگیم می‌فهمه. [نور صحنه کلیدی خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود.]

حالا من مسافرکشی می‌کنم.

شیوا: پس اوضاع باید عوض شده باشه که تو می‌تونی مسافرکشی کنی؟

شیرین: وضع کمی بهتر شده.

شیوا: هیچ کس مزاحمت نمی شه؟

شیرین: روزهای اول خیلی مزاحم می شدند. برایشون عجیب بود که یه زن مسافرکشی کنه. تا مدتی جیمی رو هم با خودم می بردم که اگه جلومان رو گرفتند، حالی شون کنم چرا من دارم رانندگی می کنم. هنوز هم گاهی وقتها جیمی با من می آد.

شیوا: شیدا کجا ست؟

شیرین: با بچه ش رفت فرانسه، پیش ایرج.

[نور صحنه خاموش و بی درنگ روشن می شود .]

شیرین: [با بغض] دلم برای پرحرفی هاش تنگ شده. آره. دلم برای پرحرفی هات تنگ شده جیمی.

[شیوا شیرین را بغل می کند. بغض شیرین تبدیل به گریه می شود.]

شیرین: ببخشید. دست خودم نیست. الان تموم می شه. مدت ها ست گریه توی دلم تل انبار شده، دیگه نمی تونم جلوش رو بگیرم. ببخشید. روز اول بیداری تو من این جور دارم رفتار می کنم. ببخشید. دست خودم نیست. خوش به حالت شیوا. بارها به تو حسودی کرده ام. دلم می خواست جای تو باشم. خیلی وقتها صبح که صدای زنگ ساعت از خواب بیدارم می کنه، گریه ام می گیره. با خودم می گم خدایا، من باز هم باید چشم هام رو باز کنم؟ چه قدر خوب ئه که آدم مثل تو بخوابه و روزی بیدار شه که همه چیز عوض شده باشه. همه مشکلات برطرف شده باشه. چه احساس خوشایندی ئه آدم مثل تو یک روز از خواب بیدار شه

یکی بهش بگه عزیزم، اوضاع بهتر شده. خشونت و هرج و مرج کمتر شده. حالا دیگه به آدم‌ها احترام گذاشته می‌شه.

صحنه: خداحافظ

[فقط شیوا و جمشید در صحنه هستند. شیوا شماره‌ای می‌گیرد. صدای بوق اشغال

تلفن از باندهای صدای صحنه شنیده می‌شود. جمشید بلند می‌خندد.]

شیوا: چی ئه جیمی؟ مثل اون وقت‌ها برای خودت جوک تعریف کردی؟

جیمی: نه.

شیوا: تمرین خنده؟

جمشید: نه.

شیوا: یاد گذشته‌ها افتادی؟

جیمی: آره.

شیوا: جیمی یادت هست برای من درباره حیوانات حرف می‌زدی؟

جیمی: آره.

[شیوا بار دیگر شماره می‌گیرد. بعد از چند بوق انتظار:]

صدای یک زن: الو؟

شیوا: الو. سلام. ببخشید، من می‌تونم با رامین صحبت کنم؟

صدای زن: شما؟

شیوا: من یکی از دوستان قدیمی ش هستم.

شیوا: ممکن نه اسم تون رو بگید؟

شیوا: شیوا

صدای زن: رامین توی موشکباران سال 66 کشته شد.

شیوا: خدای من! شما همسرش هستید؟

صدای زن: بله.

شیوا: می‌خوام بدونید که ما فقط دو تا دوست معمولی بودیم. باور کنید؟

صدای زن: اون مرده.

شیوا: من نمی‌دونم چی باید بگم. خداحافظ.

صدای زن: خداحافظ.

[شیوا گریه‌اش می‌گیرد.]

جیمی: شیوا.

شیوا: من می‌رم بخوابم جیمی. دعا کن باز هم خوابم ببره تا سال‌ها بعد. خدا کنه

این قدر بخوابم بخوابم بخوابم تا یه روز بیدار شم ببینم تو حالت خوب خوب

نه. شیدا و شهرام برگشته‌اند این‌جا. برم خیابون ببینم آدم‌ها دیگه غم‌گین و

اخمو نیستند. ببینم همه لب‌خند می‌زنند و از این‌که زنده‌اند خوش‌حال‌ند. از

این‌که این‌جا به دنیا اومده‌اند این‌جا زندگی می‌کنند خوش‌حال‌ند. خدا کنه

خوابم ببره. خدا کنه روزی بیدار شم که ارزش بیدار شدن داشته باشه.

صحنه: آه، خدای من!

[شیرین از بیرون وارد صحنه می شود. جیمی دارد می‌گرید. صدای نفس‌های او

هنگام گریستن توجه شیرین را جلب می‌کند.]

شیرین: اتفاقی افتاده جیمی؟

جمشید: شیوا.

[شیرین شتابان به سوی اتاق خواب شیوا می‌رود. جیمی هم‌چنان می‌گرید. شیرین

برمی‌گردد.]

شیرین: تو من رو ترسوندی جیمی. فکر کردم اتفاق بدی براش افتاده. جیمی، گریه

نکن عزیزم. اون باز هم بیدار می‌شه. تا اون روز تو هم خوب شده‌ای. شیوا

بیدار می‌شه. همه دور هم جمع می‌شیم. تا اون زمان حتما اوضاع بهتر شده و

شیوا از ما می‌پرسه: اوضاع چه‌طور ئه؟ و ما بهش می‌گیم همه چیز تغییر کرده.

همه چیز خوب و قشنگ ئه. شیوا همه حرف‌های ما رو می‌شنوه و فقط می‌گه:

خدای من!... جیمی، عزیزم، اون روز خیلی دیر نیست؛ باور کن. نباید خیلی دیر

باشه. شیوا بیدار می‌شه مدام می‌گه: خدای من! خدای من! خدای من!

صدای کسی از باندهای صدای صحنه: تماشاگران عزیز! نمایش‌نامه‌ی خداحافظ تا

نمی‌دانم چه وقت به علت قتل نویسنده ناتمام مانده است. خواهش می‌کنیم قبل

از خروج از سالن نمایش به یاد این نویسنده و همه نویسندگان دیگری که به

قتل رسیده‌اند بایستید و یک دقیقه سکوت کنید.

پایان

مرداد 78، تیر 79، دی 79

نمایش یک دقیقه سکوت نخستین بار به کارگردانی محمد یعقوبی در جشنواره‌ی تئاتر سال 1379 در سالن سایه دو بار اجرا شد و سپس 28 روز در سالن چهارسو در تاریخ آذر و دی‌ماه 1380 اجرا شد.

طراحی صحنه عبارت بود از یک دیوار متحرک در عمق حاوی یک در چوبی و چند قاب عکس، دو مبل، یک میز تلفن و تلفن. در طی نمایش با جلو رفتن زمان دیوار روبه‌رو به تماشاگر نزدیک می‌شد. تا جایی که در آخرین بیداری شیوا دیوار روبه‌رو و مبل‌ها در یک قدمی تماشاگر قرار می‌گرفت.

all rights reserved

STAGE RIGHTS

According to international law you can't produce a play until you've got the author's permission. So please contact me -
m_yaghoubee@yahoo.com

هر گونه استفاده‌ی نمایشی از متن یک دقیقه سکوت منوط به اجازه‌ی کتبی نویسنده است.



PROPAGATE BY :

forum.farsbazar.com

www.farsbazar.com